وتمت کلمة ربک صدقا و عدلا

جذب ذوق و شوق مولانا مدام ❖ می کشد ما را بسوے اختتام

بامداد الٰہی و اعانت حضرت رسالت پناہی تیقہ انیقہ ہذا کہ مرآت شاہد این مثنوی ست

اختتام مثنوی آغاز کن ❖ نامہ سر بستہ ام را باز کن

خاتم سادس بطرز مثنوی

اختتام مثنوی معنوی

از موقلم جان محمد

فیض مولانا باین نوی

ریخت درکام جلالی جرعه ❖ میزنم بر لوح وحدت قرعه

از الہامات حقیقت منش حضرت مفتی الٰہی بخش کہ این کلام مولانا جلال کمالش دال

باقی این گفته آید بے زبان ❖ در دل ہر کس کہ دارد زندہ جان

در مطبع [illegible] المطابع [illegible] مطبوع گردید

الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی

در مطبع محمود المطابع واقع کانپور مطبوع گردید

بامداد الله

بسم الله الرحمن الرحیم

حق حق حق

افتتاح کلام بتمهید اختتام سر با اختتام مثنوی معنوی مولانا جلال الدین رومی قدس سره

جذب ذوق و شوق مولانا حسام — می کشد ما را بسوی اختتام

اختتام مثنوی معنوی — می کشد جان را براه مستوی

می تراود خود بخود از لب سخن — آنچه خواهی ای ضیاء الدین بکن

چون زمام عقل من در دست تست — هر کجا خواهی بکش جان بست تست

پرتو خور چون در آبی اوفتاد — آب وا د آفتابی را بداد

روح مولانا جلال الدین روم — مهر برج معرفت بحر علوم

پرتوی زد چون که بر طور دلم — گشت نورانی تن آب و گلم

هر زمانم آن مسیح برین — میزند چشمک ببام دل که هین

اختتام مثنوی آغاز کن — نامهٔ سر بسته ام را باز کن

اختتام مثنوی

آن حکایت گو که ناگفته بماند — نظم کن آن در که ناسفته بماند

زود در سلک بیان درکش ورا — در رسد فیضان روحانی زما

چونکه صد جوهر ندیدم تن زدم — بر درش از عذر سر را من زدم

چونکه قول آن ایاز پاک دید — در نگاه دیده دل می خلید

کاشکن امر از گهر دشوار تر — لاجرم بشکستم با امر او گهر

ای خدا ای قادر بیچون و چند — رازها کردی درون سینه بند

سینه را صندوق سرها کرده — وندران مخزون گهرها کرده

ربط دادی سینه را با سینه — ربط این آیینه با آیینه

نقش این آیینه در دیگر پدید — کردی از صنع خود ای رب مجید

آب از جوی بجوی میرود — باز یک سو گشته تا دریا رود

رفت چون در بحر آب جویها — جمله یک ذات و یک آبست ای فتا

با تو رمزی گفتم ای جان گوش کن — جمله تن جان باش و جان را هوش کن

رو بسوی آن وصیت باز گرد — ز انتظار آن سه پسر را دل بدرد

آغاز داستان بیان کردن آن هر سه پسر کاهلی خود را و طلب حکم از قاضی بصدق و صفا

گفت قاضی کاهلی خود شما — هر سه گویید تفصیلا بما

هر یکی باید که گوید حال خویش — تا بدانم کاهلی کیست بیش

در سخن پنهان ست حال مردمان ** مرد در زیر سخن باشد نهان

حقهٔ سربستهٔ جان آدمی ست ** باز مفتاحش زبان آدمی ست

آدمی را از سخن باید شناخت ** غیر کشتی بر سر دریا که تاخت

اولین گفتا بدان حد کاهلم ** کاوستاد و تنبلان را تنبلم

هین تو بشنو حال ما را ای سنی ** بد شبی باران و قدر روشنی

برف می بارید و باران زمهریر ** عالمی مانند یخ بسته قریر

تشنه گشتم آتشم برد و گشت ** آتش باطن برد بر کوه و دشت

نفس نالان در پی آب خنک ** تنبلی ام گفت بنشین سبک

از گران جانی بخواب اندر شدم ** گشته کاهل پای بر بستر زدم

خواب نامد اندران عطشانیم ** دم بدم افزود سرگردانیم

آخرش برخاستم بهر وضو ** قصد کردم جانب آب و سبو

یاد من آمد حدیثی از انس ** اسبغ امر آن رسول خوش نفس

طالب غر محجل گشته زود ** در وضو گشتم شتابان ای ودود

کردم اسباغ وضو زان آب سرد ** سردی او دست و پا بیکار کرد

غالب آمد کاهلی بر من چنان ** که نکردم جرعه زان اندر دهان

از عطش می مردم و اعضا چو برف ** برد ظاهر را باطن کرده صرف

از کسالت گفتم این برد وجود ** حر باطن عاقبت خواهد ربود

کاهلی از آب خوردن منع کرد — آب در دست و بدست اسباب برد

لیک از دستم دهان بس ور بود — از کسالت کی مرا مقدور بود

گفت رمزی گفته ام زان کاهلی — تا ضیا تو فهم کن گر عاقلی

زاهدان در کار دنیا کاهلند — در ولی کار عقبی کاملند

نفس را بکشند بهر نان و آب — یک دم آبی نماید شان شراب

نفس کافر ابس ست از رهی — آنکه بهر عطش آبش دهی

نفس سرکش را ببندست از قفاو — گو خورد آبی بهر رغبت چو گاو

ام نفس خویش را وای گشاو — می برد هر سو ترا این نفس گاو

کار مردان کاهلی در کار تن — چابکی جستن بطاعت در محن

باش کاهل بلکه بس کاهلان — از همه تدبیر دنیا ای فلان

کار عقبی می کند دنیات خوب — روز راه دین در دنیا بکوب

گفت پیغمبر که هر کس منقطع — سوی حق شد گشت کارش مجتمع

سوی دنیا هر که را شد انقطاع — گشت تفویضش بدنیایی نزاع

داستان بر سبیل تمثیل که اختیار کار عقبی کار دنیا اولی است

بود مردی صالحی با زهد و ورع — داشت وجه قوت خود از حرث و زرع

بود یک اشتر مر او را بس حرون — بارها بگریختی کردی زبون

اتفاقا روز جمعه آمد به پیش / اشترش بگریخت از مرعای عیش
و ندران جمعه اش سقای زرع بود / آب نهر آن روز بهرش می کشود
مرد حیران گشت و گفتا یا خدا / نوبت سقی آمده اکنون مرا
گر سقایت می کنم اشتر کجا / هم کجا یابم نماز جمعه را
ور کنم اندر سقایت من درنگ / می شود از بیس کار زرع تنگ
بهر اشتر رو بصحرا گر کنم / وز تفحص در بیابان بر تنم
پس نماز و زرع هر دو می رود / وه نمی دانم که حالم چون شود
زین تردد ها دل او شاخ شاخ / رهن صد گونه ز اشجان و دوراخ
عاقبت بعد از تردد گفت خوب / بهر جمعه رو در حق را بکوب
کاین متاع باقی و آن فانی ست / دل بفانی بستن از نادانی ست
ابن عباس از پیمبر نقل کرد / هست جمعه حج مسکینان فرد
کرد پس تکبیر مسجد اختیار / کش صواب بدنه آمد در شمار
رفته در مسجد بحق مشغول شد / جمله ز افکار جهان معزول شد
با نیاز دل بصد جزع و خضوع / گشت با حق در سجود و در رکوع
چون فراغت یافت از ورد و نماز / مرد کرد آهنگ خانه زود باز
تا درین دم کار دنیا هم کند / یک زمانی بر مکاسب بر تند
دید اشتر بر مناخش بسته است / بس غریب و عاجز و تن خسته است

گفت زن را این شتر چون آمده
گفت این را خسته آورده دده

در پی او گرگ زفت افتاده بود
تا بدینجا این حرون را ره نمود

مرد را هر مو زبان شکر گشت
کاین شتر را حق بیاورده ز دشت

بایدم حالا بسوی زرع رفت
تا دهم آبی بکشت خویش تفت

آنچه ناید شکل آن در دست تو
هین تو مگذار ای برادر جزو او

آخرش شد سوی کشت خود دوان
دید خوش سبز و روان آبی دران

در تعجب آمد آن مرد خدا
کاین زراعت را چگونه شد سقا

نیست در همسایه احسان آن قدر
کو دهد این آب را این سو گذر

آخرش پرسید از جار عقار
کاین زراعت را که آورد آبشار

گفت حقا که عجب کار شگرف
خود بخود گردید این سو آب صرف

آب را می اندم اندر کشت خویش
آن روان می شد بزرعت پیش پیش

منع می کردیم و پشته می زدیم
چون ندیدم حاصلی عاجز شدیم

حکم حق این آب در کشت تو راند
مرد شادان گشت و الحمدی بخواند

هر که کاری دین کند دنیاش چون
بر سرش ریزد زبون و سرنگون

ور بدنیا سر فرو آرد ز شک
لا یبالی الله فی واد هلک

زین سبب فرمود احمد مجتبی
که اتتک راغما من نفسها

بیاید ترا دنیا رسوا شده از ذات خود ۱۲

حکایت در بیان حال آن درویش که از دنیا عزلت گزیده بود و دنیا رو بدو آورد و سویش و بهر چند که او پا کشید بیشتر رسید

در بیان این شنو یک داستان — کین چنین باشد طریق راستان

بود درویشی بسے صاحبدلی — در ره حق چست و چابک کاملی

روز این و آن خلقان تافته — جان تبار و بود وحدت یافته

خلق را بگذاشت در غاری نشست — در برو بے خلق و عالم جمله بست

در فضای تیه و صحرائے بعید — قرب یزدان را بخاطر برگزید

بود در صحرا یکی غارے نهان — مختفی گردید عارف اندران

برنمے آمد ازان در هیچگاه — جز که اغراض ضروری گاه گاه

در حرا همچون نبی بگرفت جا — دل خنیده از جهان بیوفا

بعد هفته قوت او برگ شجر — کمترک خوردی نه خفتی تا سحر

مدتی ز انسان در آن صحرا و دشت — آن غزال راه دین آواره گشت

و اندران آوارگے تعمیر بود — گونه گونه نور را تیسیر بود

هر که برتر زینجهان آن سو رود — فصل اینجا وصل عقبی می شود

فصل وصل آمد برش پیوند گشت — شهر ویرانه ست معمور ست دشت

نقل معکوس ست جمله اینجهان — تا نپی هرگز برد کس رایگان

اختتام مثنوی

جد و کوشش شرط راه دوست ست — جان هدی مغز ست باقی پوست ست

سخت باریک ست راه آن حبیب — کی رود بر استقامت جز لبیب

هست عقبات اندرین راه گران — طی نگردد بی قلاوزان ای فلان

زین سبب فرمود آن شاه شفیق — کالرفیق اول بود ثم الطریق

رهبری چون تا روی تو راه راست — ورنه در ره بس مغاک و چاه هاست

همچو پرکاری همیشه در ذهاب — لیک یکجا مانده بی انقلاب

سالها کردی نماز و روزه را — نور آن صوم و صلوة تو کجا

جمله عمرت در عبادتها گذشت — زانچه اول بود حال دل نگشت

گر کنی عادت به تیر و یا به تیغ — از حذاقتهات خلقی در دریغ

تا چهل سال این عبادت کرده — تاکنون حرص و هوا را برده

چون نمازت فحش و منکر را نبرد — وانکه در خم تو خالص هست درد

چون نه نهیت زو عن الفحشا بود — منهی ست او زانکه رجعت می شود

همچو قوم موسی اندر تیه و دشت — دان مناخ کهنه منزلگاه گشت

اتباع آن قلاوز را بکن — تا بمنزل گه رسی تو بی سخن

ورنه چون آن قوم موسی ای سفیه — مدتی آواره در جوف تیه

از سحر تا شب همی رفتند شان — باز شب را بر مناخ خود همان

اینچنین شد ترک امر پیرها — بی کمان پرد چگونه تیرها

هیچ تیری دیده باشی بی کمان | که رسد او بر هدف یا گرد آن
این سخن بسیار طولانیست هان | حال آن درویش را بشنو بجان

پیش آمدن دنیا بصورت زن نازنین در پیش آن مرد خلوت نشین

درمیان غار تنگ آن خوش لقا | همچو ابراهیم کرده بود جا
مدتی ده سال بد مصروف کار | پا ز سر کرده بیامد پیش یار
ناگهان و زمی زنی صاحب جمال | با هزاران خوبی و غنج و دلال
غرق گوهر بود از پا تا سرش | باج عالم بود هر یک زیورش
آمد و در خدمت او ایستاد | دست بست و از ادب لب بر گشاد
گر نهی دست قبولے بر سرم | نیو دای سلطان دین و راز کرم
حاضرم در خدمت تو صبح و شام | وانچه فرمائے بجا آرم تمام
مرد کامل از رهِ نورِ درون | یافت کین پیش آمدم دنیای دون
گفت نی نی سوی من هرگز میا | که مطلق کرده ام چون من ترا
من گریزان از تو اینجا آمدم | دور گشتم از تو در غارے شدم
باز می آئی تو اینجا اے پلید | ای ز مکرت خائف آمد هر سعید
گفت ای درویش اینک آمدم | من بحکم آن بشر ملک قدم
منع تو در باب من اکنون چه سود | چونکه حکم حاکم اینست ای ودود

این بگفت و از نظر مفقود گشت — واقعه را دید و بس مرعوب گشت
گفت خوب آید اگر دورش کنم — ور نگردد مصرف گورش کنم
صرف سازم در رهِ عقبی و دین — تا شود در عاقبت ما را معین
مال دنیا هست زهر سهمناک — گر بیابی بازش اندازی بخاک
ست یعنی بهر گور خود انبار کن — دفن کن اینجا و آنجا باز کن
گر دری جا بهر حق سازی تو صرف — حق دهد آنجا عوض صد بار ژرف
اَقرِضُوا الله را از قرآن برگزین — وا ز حرف غیر از سخاوت بر مچین
چونکه چیزی خواهد آن ربِّ مجید — می کند در ظاهر اسبابش پدید
تا بده سال اندران غار آن فقیر — بود در یاد خدای مستجیر
می نیامد اندران صحرا کسی — زانکه دور از عامره بود او بسی
اشتر و گاو و خر از بهر چرا — هم نمی آمد در آنجا مطلقا
از قضا قحطی بسالی او فتاد — گاه و زرع از خشکی آمد در فساد
راعیان بهر چرا گاه از بعید — قصد می کردند سوی هر صعید
چند چوپان در جوار غار او — بهر کاهی آمدند از جستجو
گاه بسیارست و مرعی نیز خوب — آمدند آنجا بگاوان حلوب
روزی از تقدیر ربانی فقیر — بهر حاجت بیرون آمد زان نقیر
دید چندی از بنی نوع بشر — جمع گشته با سوایم گاو و خر

چون ز اکل و شرب بود او منقطع / نور حق بود از جبینش مستطع

جمله چوپانان بدو راغب شدند / با هزاران خواهشش طالب شدند

مرد فارغ در تبتل فرد بود / پیش او این چاپلوسی سرد بود

آخرش از راه عجز و صد نیاز / جمله گفتندش که شاه پاکباز

گر دولت چیزی بخواهد حکم کن / تا بجا آرم ورا چون امر کن

دید چون درویش زایشان عجز اهشی / ور زغنا و کبرشان را کاهشی

گفت اگر شیری بود قدری بیار / تا ببرم زهر این سی نفسی چهار

عرض کردندش که از قحط مطر / جمله بی شیر اند چه گاو و چه خر

بعد چندین عجز و زاریهای ما / خواستی وان نه ندارم وای ما

گفت درویش از همه یک را بدوش / حق کند اتمام لیکن تو بکوش

جهد شرط کار آمد ای عزیز / جهد می کن جهد گرد ای بی تمیز

گفته است آن سید پاکیزه خو / المجاهد من یجاهد نفسه

بی مساعی کس منزل طی نمود / بر سر راه نشستی چه سود

رو قدم برگیر و قطع راه کن / بعد زان منزل بقصر شاه کن

مرد ره رو را کجا آرام خواب / در قلق باید دلش از اضطراب

راه حق را چون تو آسان دیده / از سفر دامان چرا واچیده

رو برو و دامن ببر در راه شو / تا نه پیچد در دو گام ای راه رو

منزلی بس پرخطر باخارهاست
گرتوبی جامه روی دروی بجاست

جامهای جسم راکوتاه کن
بادلِ فارغ توقصدِ راه کن

راه بس دورست هرسوبیشه است
گرتوانی روچو باتوتیشه است

ورنه بی تیشه تنت پاره شود
سدراهت سنگ وهم خاره شود

تیشه چه بود آن زنفی لااله
سنگ غیریت که برتابد زراه

خیمه را درقصر الا الله کن
سیرانجا بادلِ آگاه کن

این سخن پایان ندارد ای عزیز
قصهٔ درویش را بشنوتوتیز

قصهٔ گاو نازاد از راهِ امتحان و سوز اعتقاد دوشیدن گاو بکری

زان شبان خواست یک ژولیده مرد
رفت سوی گاو بکری قصد کرد

تابگیرد امتحانِ آن فقیر
کش زپستانِ توکل هست شیر

زد به پستانش چو دستِ امتحان
جوی شیری زاندرونش شد روان

عاجزانه پیشِ درویش آمدند
وزعقیدت سرِ بپای او زدند

شیرآوردند وصوفی نوش کرد
بازسوی آن حرار وپوش کرد

جوق جوق چوپانان بشهر اندرشدند
لیک زین خرق آن همه معجب شدند

چند روزی زین نمط بگذشت
آمدندی راعیان برغار ودشت

رفته رفته درمیان شهرهم
یافت شهرت قصهٔ شیر ونعم

بر زبان خلق افتاد این سخن
گفت شه او را زیارت کرد نیست

نزد درویش آمد و تشویش داد
مرد باید کز سلاطین وا رهد

باعث تشویش وقت اند این گروه
کبر و نخوت تا بخاطر پرورند

پیش سلطان و امیران پس مرو
صحبت شان کبر و غفلت آورد

زین جهت فرمود سلطان جهان
عالمان هستند امین دین حق

خالطوهم پس لصوص دین شدند
چونکه سلطان بعد عجز و لابه

پیش درویش آمدن آغاز کرد
گفت با دستور خود کای پرخرد

باعث برکات رحمانی وی است
اینچنین مردی بشهر شه نشین

الغرض آمد وزیر حیله جو
تا بگوش شه رسید از شاخ و بن

در جهان دیگر به از وی مرد نیست
صحبت میر و وزیر آمد فساد

وز امیران همچو تیر آن بر جهد
گشته شیطان هم ز مکر شان ستوه

هر دمی چون گرگ میشی بر درند
تا بجی باشی ز نخوت را گرو

وان قباهای قناعت بر درد
سید عالم نبی ذو مکان

با امیران گر نباشند هم طبق
فاحذروهم در حق ایشان زدند

یافت ره چون قند در دوشنابه
مکر دیگر از سر نو ساز کرد

گر بشهر خود برمش خوش بود
سایه سدرات ربانی وی است

زیب شاهی هست و فر و چتر دین
کرد با صوفی ازین و گفتگو

مرد درویش از همه آزاده بود ‏ ‏ ‏ گفت ما را در خلش رفتن چه سود

میل طبعم سوی ویرانه بسی ست ‏ ‏ ‏ طالب آرام خود را هر کسی ست

طالب آرام نفس خود نیم ‏ ‏ ‏ طالب آرام جان روحانیم

در حقِ من مصلحت عزلت نمود ‏ ‏ ‏ در میان گاو و خر ماندن چه سود

گفت پیغمبر سلامت وحدت ست ‏ ‏ ‏ آفت جانِ جهان این کثرت ست

گفت اگر بگزیدی عزلت رسول ‏ ‏ ‏ کی رسیدی دین بفرعان از اصول

اولیا زینگونه گر گشتی وحید ‏ ‏ ‏ راه حق با اہل عالم چون رسید

سنت پیغمبران دعوت بود ‏ ‏ ‏ آن ولی هم بر طریق او رود

گفت پیغمبر که یهدی الله بک ‏ ‏ ‏ خیر من حمر النعم ان کان لک

گفت درویش اینهمه حق ست لیک ‏ ‏ ‏ هر که بیمار ست گو پرهیز نیک

ورنه پرهیزی ز جان دستی بشو ‏ ‏ ‏ رنج زاید گشت و صحت شد فرو

وانکه صحت یافت مطلق از مرض ‏ ‏ ‏ باد و او حمیه او را چه غرض

انبیا و اولیای راسخان ‏ ‏ ‏ رسته اند از رنج مطلق ای فلان

لیک در من شمه بیماری ست ‏ ‏ ‏ زین سبب از حمیه ام ناچاری ست

باز فرمود آن وزیر نیک خو ‏ ‏ ‏ کین همه از هضم نفس خود مگو

ترک دنیا دادی و خود نامدی ‏ ‏ ‏ ما به پیشت آمدیم از عامدی

نفس پاکت جان ما روشن نمود ‏ ‏ ‏ آفتابی گشت گرچه تیره بود

در حضورت از هوا و از هوس / می نماند در دل کس هیچ خس

چونکه خیر الناس من ینفع شدست / تو بدین حبل المتین آویز دست

غافلان از فیض تو ذاکر شوند / وان کفوران نعم شاکر شوند

گفت صوفی چاه بر تشنه نرفت / تشنه را باید که آید چیست گفت

در دل هر کس که میل و رغبت ست / گو بیا کین گوی و این میدان هست

مدتی بگذشت تا عرضش قبول / می نکرد آن صوفی عین الوصول

آخرش چون دید آبرام وزیر / کرد در دل حیله آن مرد بصیر

گفت خوب امروز بهر فرح تو / سوی قصر شاه گردم راه جو

بعد ازان هرچه صلاح وقت هست / حسب حالت و عمل آوردن ست

رفت آن درویش همراه وزیر / سوی دولتخانهٔ شاه کبیر

چون ز دورش دید شه ازجا بجست / بهر استقبال ایستاد او چو مست

بهر استخلاص خود آن پیر مرد / سنگها پرتافتن آغاز کرد

بی محابا زد بسلطان آنچنان / کو فراری گشت زان سنگ گران

رفت تا آن صفه برون بگریخت تفت / تا رهد زان سنگهای گنگ رفت

مرد درویش از هنر مستانه وار / سنگ پرتابید از یک تا هزار

میزد او سنگ و صد منجنیق / سوی آن شاه وفادار عشیق

که بدین حیله خلاص من شود / خواندم دیوانه ترک من دهد

شاہ چون بیرون برآمد زان مکان — حیلۂ دیگر بپا مد ز آسمان

سقف آن خانہ فتاد از بیخ و بن — جز کہ نامی نہ ازان سور کہن

شاہ دانست اینہمہ از لطف بود — در شکست او ہزارانست سود

او خلاصی جست و شد زنجیر چیست — اینچنین حکم قضا بود از نخست

آمد او از صدق در پایش فتاد — کہ نہان در جور تو صد لطف و داد

خضر کشتیے را شکستی می دہد — وز شکستش گشتہ از ظالم رہا

تو مرا چون خضر بر ساحل کشی — از ہزاران ورطۂ قاتل کشی

گفت صوفی اینہمہ حکم خداست — رفت چون حکم خدا چارہ کجاست

بر مشیت ہای او باید تنید — چند روزی زہر ہم باید چشید

لاجرم گفت شہنشہ را شنید — پا زغار چون حرا بیرون کشید

شاہ قصر و خانقاہی خوب ساخت — وز دُر و گنج و گہر بیحد نواخت

کرد صوفی را مکین آن مکان — ہمچو مہ در خرمن ہالہ چمان

آن فقیر پاک جان ورست باز — شد بظاہر در جوار عز و ناز

لیک پنہان از ہمہ در حجرۂ — زانش چو پیشش کشیدی سفرۂ

پوستین و دلق را کردی بہر — در نہاد نفس بودے مستتر

چون ایاز آن چارق و آن پوستین — در مقفل حجرہ چون گنجے دفین

عشق با آن پوستین خوش باختی — خویش را بر فقر محکم ساختی

هیچ ازین دولت نبودش حاصلی
غیر ایثار فقیرے فاضلی

گرچه دنیا هست ملعون ازل
لیک دار الحمد شد بیت العمل

مال دنیا گرچه زهر آگنده است
چون بمصرف میدهی فرخنده است

گر کنی را دی شه اسکندری
ورنه بر جیفه سگ قلندری

مال دنیا را بقائے گرچه نیست
بهر صید مرغ عقبی خوش فنیست

ابتلاؤ امتحان ایزدی
داد شیطان را زر و سیم ردی

بودن دنیا بدانا خوش ترست
زانکه جاهل را خود او سم ضرست

هر که افسون داند از مارش چه ضر
مار او را یار باشد بے خطر

ورندانی تو فسون گردش مگرد
تا نبازی جان خود را بی نبرد

در بیان معنی آن حدیث که اَلدُّنیا مزرعة الآخرة و تفصیل آن

زین سبب فرمود احمد مجتبی
مزرعة الآخرت هست این سرا

گر ز دستت می شود تخمے بکار
تا برآری خرمنے روز شمار

ورنه کاری مفلسے یوم التناد
گشته مغبون و خاسر میراد

تخم را می کار و آبے هم بپاش
تا بری یوم الحصاد از غله هاش

ورنه کاری چه برداری از و
روز محشر اے عتل و ای عتو

هیچ مَن یعمل بقرآن خوانده
اینچنین کاهل چرا وامانده

هست حکم پاک او شر آیزه | باز بهر صالحان خیر آیزه
ورنه پاشی آب وانه خشک شد | وانهمه رنج و تعب خود لغو بد
آب ده از چشمهٔ چشم ای جوان | تا شود حرث تو سبز و کامران
هم ز دزدان جان من ایمن مباش | تا نبرد خام را آن بد قماش
دزد پنهان از نظرهای عوام | میدود در فکر زرعت صبح و شام
پس همه شب کن حراست را پاس | تا نه مستاصل کند دزدش ز داس
گر دمی غافل شدی از پاس او | می نهد در کشت تو صد داس او
گسسته خرمن را ز کشمانت برد | یک بیک اعضا چو کشتارت برد
گر بغفلت خفتی و ریع تو رفت | یا بنسیان شد گناه از تو رفت
باخود آزود و ندامت پیشه کن | وز حساب روز حشر اندیشه کن
گر تو غافل گردی او زرعت برد | بلکه از تو آن گنج را برد
کار با هشیاری و بیداریست | هر که غافل گشت میدان ناریست
پاسبان توبه را بر وے گمار | تا بوقت خواب تو آید بکار
تو بخواب او خوش نگهبانی کند | اینچنین حارس خدا ما را دهد
این سخن پایان ندارد نیک مرد | سوی حال صوفی خود باز گرد

رجوع بداستان درویش و وداع شدن دنیا از آن مرد حقیقت اندیش

مدتی ده سال هم زینسان گذشت / هیچ صوفی از طریق خود نگشت

بود رسم شه چو او گشتی سوار / بهر نظم ملک یا سوی شکار

وقت رجعت سوی درویش آمدی / وقفه کردی زائر آن مه شدی

هم برین منوال بودش کاروبار / بود بر مهر فقیر او جان نثار

وندرین اثنا شه آن کاروزار / داشت با پروردگار خود نیاز

ناگهان آن زن که اول آمدش / بار دیگر گشت پیدا از درش

گفت صوفی هیچه آوردی بگو / چیست باز این سو چرا کردی تو رو

گفت بهر رخصت تو آمدم / الوداع ای جان که من رخصت شدم

گفت دور ای بیوفا مکاره زال / صد هزاران دام داری پر چال

تو فسون خود بهر کس میدمی / گشت چون رام تو آخر میرمی

هان مکن وکین دلق من وین پوستین / هر دو موجود است پیش من ببین

من فریب از غدر تو کی خورده ام / پی بضعف عهدت اول برده ام

زود باش ای بی حیا زینجا برو / تا بکی داری با فسونم گرو

از نظر غائب شد آن فتانه زن / در تفکر رفت صوفی از فتن

چون رود این شورش بلغاک من / چون گشنها کم شود زین انجمن

شیرج و کسبه چسان گردد جدا / بر غنه بر روی جوان افتد چرا

گرچه زائد تا همه دولت رود / آفتاب عز من کاسف شود

خواند لاحول و بحق مشغول گشت — کان امر الله چون مفعول گشت

چون قضا آید شود بر عکس کار — جمله تدبیرات باطل گشت و زار

حق چو میخواهد که کاری را کند — سلسلهٔ اسباب را جنبش دهد

از قضا در صبح آن روز سعید — شاه سوی کوه شد بهر مصید

محنتی بسیار کرد و رنج برد — هیچ با صیدی در انجا وا نخورد

تعب بیحدی چشید و رنج سخت — شد ز تاب مهر جانش لخت لخت

در ایاب آن شاه بر رسم قدیم — قاصد درویش شد او زان رقیم

آمده بر پای صوفی اوفتاد — بوسها زد برد و پایش ز اعتقاد

وقت گرما بود و تابان آفتاب — اندکی آسود شه زان حر و تاب

تکیه بر دیوار زد خوابش ببرد — سوی سایه هر کسی ره می سپرد

شاه تنها ماند و آن صوفی صاف — از میان شاه خنجر خوش غلاف

در تقلبها فتادش بر شکم — مرد درویش از ره لطف و کرم

خواست کان را از شکم یکسو کند — جای دیگر دورتر از وی نهد

چشم شه یکبارگی بیدار شد — دید چون خنجر برهنه زار شد

زود برجست و بقصد خویش رفت — لیک جانش از غضب سوزان و تفت

گفت زود آرید آن دستور را — تا بر اندازد سر این بی نور را

من چه خوبیها بجایش کرده ام — بارها سر را بپایش کرده ام

پس سزای نیکوی زینسان بود | کز برای کشتنم خنجر کشد

شد وزیر آگاه و استغفار کرد | در شفاعت پیش شه اصرار کرد

گفت بخشیدم بتو جانش خموش | کن بدروی را بپایک بمنی و گوش

این بود صدق و وفای پر دول | گر بپچی و بهی بعد و آن شد بدل

دل منه بر لطف میران و وزیر | ور دمی خلد اند و در دیگر سعیر

از یکی و هم آن تلطف کینه شد | همچو کانون در تلهب سینه شد

می نه بندی دل بآن سلطان چرا | کو هزاران جرم بخشد از عطا

جرمها دیده وظیفه می دهد | از چنین جود و عطا کس چون جهد

هر خطا کردی و بازار آمدی | از خواص خاص دربارش شدی

مال دنیا را فنا خود این بود | دل در و بستن ز نقص دین بود

جان بپرداز مکر دنیا مخوش | چون نه بستا و دل بران مغرور کش

گر فتادی اندر و گشتی هلاک | همچو بلعم می شدی مسجون خاک

زیر تیغ بیدریغ شاه دون | پیشدی درویش بس زار و زبون

چونکه حزم و احتیاطی کرده بود | میل سوی مالها نا ورده بود

جان سلامت برد ازین خطر اعداء او | دل بزن تهرا و مبندای یار تو

باز سوی داستان خود روم | وه چرا از نصح تو غافل شوم

باز سوی داستان من آمدم | وه درین دریا چه دست و پا زدم

وان دوم کاہل شد از تطویل من | کاہلان را کرد کاہل پیل من

بیان نمودن آن پسر دوم حال کاہلی خود با قاضی

دومی گفتا کہ بشنو حال من | قرعۂ میراث زن در فال من
نصرت الداخل نگر در بیت مال | تا بیابم از پدر مال و منال
گفت من تنبل ترم از تنبلان | ہستم از کوہ گران تر ہم گران
گر فتد کوہی بجنبم از مکان | یا برد سیلاب ما را رایگان
یا چو ابراہیم گر آتش بود | می نتابم سر از دہم تا ابد
یا چو زکریا شگافد ارّۂ | بر ندارم من سر خود ذرۂ
یا چو اسمعیل زیر خنجری | بر ندارم من سر خود از مری
گر بریزد بر تنم صد بار نیش | یا شود سر تا قدم از تیغ ریش
من ز تنبل بر نہ جنبانم دو دست | میرود گو بر سر من ہر چہ ہست
گر بہ پرد سوی من صد تیر راست | از کسالت بر نگردم چپ و راست
بر سر من انچہ بپسندی رواست | حکم حکم تست بندہ خود فناست
جملہ خواہشہا در ان خواہش گم است | صلح و تدبیر و ہمہ چالش گم است
چون جمادم حرکت و خواہش نماند | تنبلیم دست از عالم فشاند
ہمچو میت در ید غسال شو | از ارادت وز تکلم لال شو

چون کفیل من شد او در کارها ‎ ‎ پس چرا چون خر کشم من بارها

به ز من تدبیر من میداند او ‎ ‎ هر بلا را به ز من میراند او

پس چرا در نفع و ضر خود تنم ‎ ‎ از کنف های حمایت چون پرم

این سخن پایان ندارد الغرض ‎ ‎ گفت با قاضی که ای دفع المرض

در میان هر سه تن کاهل ترم ‎ ‎ وز همه نفع و ضرر جاهل ترم

سود و نقصان دو عالم هرچه هست ‎ ‎ کاهلی من ز هر دو بهتر است

در بیان این شنو یک قصهٔ ‎ ‎ تا برے از تنبل من حصهٔ

بهر کاری آمدم در ملک خزر ‎ ‎ در رباطی گشتم آسوده دو روز

شاه آنجا بس سخی و بحر جود ‎ ‎ کان لطف و معدن احسان بود

چاوش او هر زمان کردی گذر ‎ ‎ بانگها کردی برای کور و کر

شاه هر شب بر سر تخت کرم ‎ ‎ می نشیند ای گدایان درم

هر که را میلی بمال و جاه است ‎ ‎ دین و دنیا در رکاب شاه هست

هر که بگشاید لب انبان خویش ‎ ‎ پر کند در وی دُر و مرجان خویش

سیم و زر بس دُر و گوهرهای سود ‎ ‎ هر که بگشوده زبان بیشک ربود

خوان یغمایش بدشمنها و دوست ‎ ‎ صرف محتاجان بود با مغز و پوست

آنچه خواهد از درش هر کس برد ‎ ‎ نیست با اعدای خود او را حسد

دوست دشمن پرورد از لطف و جود ‎ ‎ هر که لابه کرد پیشش یافت سود

دمبدم طولِ سخایش در وفور — نیست در ابنان جود او فتور

جنبش لب کافی آمد بر درش — بهر استمطار غیث با مرش

بر درش آمد کسی گر صبح و شام — کار او یابد بکلی انتظام

گر بیاید بر در او صبحگاه — آنچه خواهی میدهد آن بادشاه

گر کسی در نیم شب کوبد درش — میدهد گوهر به از سیم و زرش

جمله شاهان شب به بستر غافلند — وز خبر گیری خلقتان عاطلند

شاه ما بیدار و هر دم هوشیار — عالمی را خود بذات او پاسدار

بسکه چاؤشان حکایت ساختند — میل آن شه در دلم انداختند

بر درش رفتم شبان و صبحگاه — آستانش را نمودم سجده گاه

روی او دیده ز خود رفتم چنان — که نیامد حرف اعطِ بر زبان

مدتی بگذشت و من از کاهلی — ماندم اندر حیرت و بیحاصلی

کاهلی من زبانم را ببست — همچو محو باده و مست الست

کاهلی من مرا رخصت نداد — که بخواهم از شهِ با جود و داد

واصلان زینگونه از هر دو جهان — کاهلند و غافلند ای زاهدان

نه ز حق خواهند دنیا نه بهشت — هر دو را بهر خدای خود بهشت

جز خدا را از خدا خود خواستن — نیست افزونی بود جان کاستن

گر خدا را بهر جنت عابدی — در رضاءِ نفس خود بس قاصدی

حسن ذاتی الوہیت چہ شد
آہ آن حق ربوبیت چہ شد

ہست معبود بالذات ای پسر
درمیانش پس وسائط را مخر

مر خدا را بہر او عابد شوید
نہ کہ بہر حور و جنت میدوید

حق آن ذات خدای پاک کو
خود بدہ انصاف پاسخ را بگو

گر پرستی بہر نار و یا جنان
عابد آنہا شدی ای کامران

گر نبودی جنت و نار ای لئیم
بود معبود حقیقی آن رحیم

نار و جنت ہر دو سوط کاہل ست
کاہلان را تازیانہ ناقل ست

اسپ بجز از تازیانہ بر جہد
خود بخود پا در رہ عجلت نہد

طفل را گویند در مکتب برو
جوز و لوزی میدہم ہان زود شو

پیش استاخوان نعمتہا بسی ست
فاکہہ و اعناب بہر ہر کسی ست

گر روی پیشش نوا از دم ترا
ورنہ بد ہد زین تنفا فلہا سزا

از طپانچہ روی گلگونت کند
سخت زندانی و محزونت کند

طفل ازان ترغیب و ترہیب پدر
رو سوی مکتب نماید سربسر

چونکہ طفلی رفت و آمد عقل خوب
نیست محتاج رغوب و ہم رہوب

خود بخود در پیش استا میرود
ہر سحرگاہے بسویش میدود

حسن ذاتی بین و حق شاہیش
غرق شو در بحر ہمچون ماہیش

بیخودی شو و ز خودی یکسر برآ
از برای حق خدا را دان خدا

اختتام مثنوی

مطلب دنیا و عقبی را بهل / هر دو انبان را ببند از زبغل

بهر او او را عبادت کردنیست / عابد جنت طلب هم مرد نیست

او بذات خود عبادت را سزاست / نز برای نار و جنت وی خداست

اُعْبُدُوا اللهَ لَهُ یَا ذَا النُّهٰی / وَاطْرَحُوا الْاَغْیَارَ عَنْ عَیْنِ الدَّہٰی

فَامْحُ نَقْشَ الْغَیْرِ عَنْ لَوْحِ الصُّدُوْرِ / اِنَّہُ الْمَعْبُوْدُ مِنْ غَیْرِ الْفُتُوْرِ

این سخن پایان ندارد ای عزیز / منهی حال خود است آن سوم نیز

حکایت نمودن آن پسر سوم کاهلی خود را بپیش قاضی که کاهل بکار دین و چابک بکار دنیا بود و آنست بیکار و کاهل حقیقی

گفت قاضی آن سوم را کای فلان / کاهلی خود به پیشم کن بیان

گفت قاضی تنبل من بیشتر / همچو آتش هست پر دود و شرر

در بیانش داستانی میزنم / حال مخفی بر تو روشن میکنم

دوش بردم سوی صحرا گاو را / پاسبانی می نمودم گاو را

بر سر جوی که بد سبزه رغید / گاو خود بگذاشتم او می چرید

در چرا می گشت تدریجا بعید / سبزه تر می یافت هر جا میدوید

بود سبزه پهن و صحرای دراز / می چرید او دور دور از راه آز

چیست دنیا سبزه زار خوش فضا / تو چو گاوی اندران مرعی چرا

خود چرآن کاهی که دروی خار نیست ‏ ‏ خار و اشترون و قتاده زار نیست

تا نگیرد در گلویت خار او ‏ ‏ روز محشر گردی آخر زار او

می چرد این گاو نفس اندر جهان ‏ ‏ سبز کاهی هر کجا بیند عیان

وین نداند از شکم پروردنی ‏ ‏ کین مرا شد خوردنی نا خوردنی

آخرش درد شکم آرد ترا ‏ ‏ تخمه آرد خیره گرداند ترا

گر خوری آن را بحکم آن حکیم ‏ ‏ کو سمیع ست و بصیر ست و علیم

تخمه و قولنج و هیضه نا ورد ‏ ‏ هیچ نفخی در شکم نی هیچ درد

بهر این حکمت رسیدند انبیا ‏ ‏ تا تو در تخمه نیفتی ای کیا

تو مریضی جسم تو یک سر سقیم ‏ ‏ رو بپرهیز و بپرس از هر حکیم

همچو گاوی خود سری هرگز مکن ‏ ‏ بر خلاف نفس خود کن هر سخن

در معنی این حدیث ان لکل ملک حمی و حمی الله محارمه رواه نعمان بن بشیر رضی الله عنه

نفس سرکش را عنان گر وادهی ‏ ‏ میرود و تا چراگاه شهی

رفته رفته در حمای شه رود ‏ ‏ گوشمالیها بسی زان شه خورد

بهر این فرمود خیر الانبیا ‏ ‏ خاص باشد بهر هر سلطان حما

از حمی الله آن محارم آمده ‏ ‏ حمیه اصل کل مکارم آمده

تاج کرمنا بسر افراشتی ‏ ‏ لیک بر سر خاکها انباشتی

انّ اکرم عنده اتقا بجو | هست کرّمنا بتقوی ای عمو
گر نه تقوی داری از کاوی بتر | گوش کن بل هم اضل ای دیده ور

رجوع کلام بحکایت آن پسر سوم و دور تر رفتن گاو او

هین بیا کان گاو او بس دور رفت | سیر و دو آن گاو سوی سبزه تفت
گاو می شد دور و من از کاهلی | می نمودم در رجوعش غافلی
در تردد می روم باز آرمش | یا همین از دور باشی دارمش
می فشردم در تردد سخت سخت | شد دلم از کاهلی بس لخت لخت
این تردد هست بنیاد غموم | بر تو می آرد المها زو هجوم
رو تو یکدل باش و مرد عزم باش | نقش این و آن ز لوح دل خراش
در گذر زان کین به است و آن به است | از همه به آن تردد داده است
از عدم بر تو تردد ریختند | امتحان را حیله انگیختند
زین و آن بگذر بدان سو کن شتاب | که بهر کاری ست الله المآب
از سحر تا شام من در فکر گاو | بر همان جو بودم و دل فتنه کاو
ظهر و عصر من درین غم شد قضا | گر روم در مسجد و گردم ز وعی
من شوم گر در نماز و در نیاز | گاو گیرد آن طرف راه دراز
آخرش چون قرص خور شد در غروب | گشت ضو از زنگی ظلمت هروب

چشم من شد خیره از دیدار گاو | می ندیدم هیچ من زانثار گاو

چشم من از دیدِ او تاریک شد | گاو زان مرعاش در تحریک شد

رفت آن گاو و نشان معلوم نی | وآن کند من جمله جز معدوم نی

روز من شد دیر گاو از دست شد | سه نمازِ من قضا چون مست شد

اہل دنیا در چنین اشغالہا | می کند ایثار دنیا ای کیا

مرد آن باشد که عقبی را تند | کار دنیا را چو جیفه رو کند

ای برای گاوِ نفسِ بی حیا | می کنی ہر دم نمازی را قضا

یاد او ہمچون نماز فرض دان | می کنی تو کاہلی غافل ازان

در جہان فانی چنین فانی شدی | گر ز رہِ عقبی زنادانی شدی

گر برای حق ز دنیا بگذری | پیشت آید زال دنیا بسر سری

در بیان آنکه دنیا طالب ہارب خود و ہارب از طالب خود است

صوفی صاحبدلی اندر رباط | بد نشسته ہمچو گل با صد نشاط

جمع از بہر مستفیدان بر سرش | معتقد بودند ہمچون حیدرش

ناگہان سه جانور از سمت شرق | آمدند از سرعتِ طیران چو برق

ہر یکی زان دیگری بد در گریز | وان دگر در جستجویش تیز تیز

کفتری بس لاغری ژولیده | پیش پیش از ہر سه بد پریده

دربیابود زرین مرغ زفت | با هزاران زیب و زینت گرم و تفت
در پی آن مرغ زرین زاغ شوم | همچو باد تند میرفت آن غشوم
هر یکی زین مرغ کردی جهد نیک | یک دگر را می نیابیدند لیک
حاضران گفتند کای قطب زمان | زین عجب تر ماندیدم از جهان
در پی عاجز کبوتر چیست مرغ | وز پی مرغست چون این زاغ یرغ
کفتری را مرغ پس رو شد چه خاست | زاغ لاشیء تابع مرغی چراست
جنس های مختلف را چه فتاد | اتباع یک دگر چون دست داد
هر کسی مر جنس خود را طالبست | جنس هم مر جنس ها را جالبست
جنس سوی جنس دارد خو و میل | روز با روزست و با لیلست لیل
میل مومن سوی مومن می شود | میل کافر سوی کافر می رود
صالحان با صالحان منضم شوند | طالحان با طالحان محرم شوند
زاغ با زاغان کند پروازها | بلبلی با بلبلان آوازها
انبیا زین ره بشرها بوده اند | از تجانس راه حق پیموده اند
بوی جنسیت رسد فیضش شتاب | از ملک آدم نگشتی بی حجاب
کافران گفتند در حق نبی | کان فرشته چون نیامد از خبی
این نفهمیدند کین جسم بشر | بهر روپوش جهولست ای پسر
جاهلان چون از ملائک می رمند | انبیا از بوی جنسیت کشند

ور نه در معنی ملک گردی ست | چون نبی در قرب و عرفان او کی ست
یک خلاف جنس آمد صد حجاب | ور تجانس می شود صد فتح باب
روح چون از عالم امر آمده است | زان لطاعات و هدی اغب شده است
جسم چون از عالم خلقت باز | سوی خواب و خور کشد بی امتیاز
زین دو چون زاید نتیجه نفسها | هر دو خوز ابوین در طبعش سزا
گر بسوی خاک سفلی میرود | آن زمان وی نفس اماره شود
ور بسوی روح علوی سر کشد | آن زمان لوامه گشت و بار شد
میل ملک امر چون زاید درو | سوی لوامه بر آید سرخوش او
گر ز کوشش سوی لاهوتی تند | دم بسوی ملهمه وا میزند
بعد تهذیب و کمال اجتهاد | مطمئنه گردد و اهل سداد
این سخن را نیست پایان ای فتا | سوی شرح آن سه طائر باز آ

جواب گفتن آن صوفی برای تسکین خاطر مریدان و شرح حال آن سه طائر باز آمدن

بر دل صوفی ندا آمد نهان | کین سه مرغ آمد مثال آن کسان
که ز دنیا هارب اند و طالب اند | جمله شان یک دگر را جالب اند
می گریزد این کبوتر از همه | از فسون مرغ زرین دمدمه
مرغ زرین در پیش جویان او | میدود هر سو بدل قربان او

زاغ بهر مرغ زرین می پرد — در پیش از حرص هر سوی دود

لیک زینها یک دگر اکس نیافت — گرچه در پرواز هر یک زو شتافت

هست عارف چون کبوتر در گریز — دائما سوی خدا زین خاک بیز

در پیش دنیا که زرین مرغ اوست — می دود هر سو و گر نم جستجوست

زاغ یعنی اهل دنیا از شره — می دود بر سوی نی یا بد فره

اهل دنیا در پی دنیا دون — می دوند می پرند ای ذو فنون

لیک آن مکاره زیشان می رمد — در پی آن مرد حقانی دود

می رمد آن مرد حقانی ازو — جستجویش میکند آن زشت خو

می کند او در پیش پروازها — لیک وی بر می جهد چون بازها

هابیاکان سه پسر از کاهلی — طالب حکم اندر آن قاضی ولی

عرض نمودن آن هر سه پسر بجناب قاضی هنر و فتوی خواستن در باب میراث پدر

هر سه با قاضی بگفتند ای حمید — حال ما اینست کن حکم رشید

خلق بهر حکم او شد مجتمع — هر یکی این ماجرا را مستمع

تا بدانند انچه قاضی حکم کرد — می چه گوید اندرین آن مرد فرد

گفت قاضی این همه مال پدر — هر سوم را گشت از حکم قدر

خلق آمد در فغان زین ماجرا — کین سخن را شرح کن بهر خدا

عالمی زین حکم حیرت ور شدند | کین دو چون محروم مال و زر شدند
کاهلی هر سه شد با هم قریب | وجه ترجیحش چه باشد ای لبیب
گفت قاضی هست کاهل تر سوم | شد فزون تر از اول وز دوم
زانکه این کاهل بکار آخرویست | چیست و چابک در امور دنیویست
برگزید او کار دنیا بر نماز | این بود خود کاهلی اهل آز
کاهلی در کار دنیا چستی ست | کاهلی از نار و جنت سستی ست
مرد کاهل بهر حق کاهل بود | کاهل از دارین بس عاقل بود
بهر ذات حق گذارد هر دو را | اینچنین کاهل بود مرد خدا
کاهلی اولین در زهد برد | گرد اسباغ وضو قطره نخورد
بر امید جنت او بردی کشید | نفس را هم از عطش گردن برید
وان دوم از بهر حق کاهل شدست | از متاع هر دو کون غافل شدست
غیر حق را چون ندید او هیچ قدر | کاهلی اوست از چستی و مکر
کاهلی عقبی مرادم چابکی ست | در توکل کاهلی و بی تکی ست
مال عقبی بهر این کاهل بود | مال دنیا بهر آن کاهل بود
وین سوم کو کار حق را خوار کرد | بهر گاوی شد فدا روزش بد رود
کاهل و جاهل ز جمله این کس ست | دولت دنیا مر این کس را بس ست
وان دو را عقبی و این را دولت ست | نیست این دولت بپایان ذلت ست

زین سبب فرمود پیغمبر مگر | انّه لو کان للدنیا قدر
ما سقی منها لکافر شربةً | بلکه می انداخت بروی صد محن

در بیان معنی این حدیث که الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر

هست دنیا جنت آن کفار را | اهل فسق و ظلم و آن اشرار را
بهر مومن هست زندان این مقام | نیست زندان جای عیش و احتشام
جهد کن تا خود ازین زندان رهی | مخلصی جان را ازین محبس دهی
زود فکر ژرف می باید گزید | یا ازین زندان برون باید کشید
آشیانت هست عرش اعتلا | چون بیفتادی درین دام بلا
هیچ ناری یاد ازان کاشانه | مست گشتی چون برین گهدانه
می دهندت دانه عمرت می خرند | گاو گردون زرع عمرت می چرند
روزی هر روزه پنداری تو مفت | عمر هر روزه بگیرند این شگفت
تو بدانه دام را بگزیده | وز لئیمی بر فخی پیچیده
رو بدان سعی پریدن کاشانهاست | آن سوی چرخ برین بس وانهاست
لب به بند از گفتگوی این و آن | تا بیابی نور حق در دل عیان
خویش را رسوای عالم کرده | بهر تصویر جهان چون گرده
لوح تو پر از خیالات جهان | فکر و ذکرش چون شود در دل جهان

از همه ببُر بد و پیوند کن	بر در یک یار خود را بند کن
یار هرجائی ترا مرغوب نیست	کی سزد آن را که چون او خوب نیست

حکایت بر سبیل تمثیل

بُرزنی سیمین تنے عشوه گری	بر زمین تابان چو فرخ اختری
زلف و رخسار و لب او رشک حور	در زنخدانش دل خلقے حصور
از تبختر چون تدرو خوش نهاد	بر سر کوئے گذارے او فتاد
اتفاقا یک جوانے تفته دل	شد دوچار او ز دستش رفته دل
دید او را گشت تصویر خیال	رفت هوش از سر بجانش صد کلال
گشت چون تصویر حیران اندرو	چشم بر هم می نزد از شوق او
زن چو او را واله و شیدا بدید	تیر عشق او بجان زن رسید
گفت ای ساده چه می بینی بگو	از چه حیران گشتی اے آئینه رو
ره برای کار خود آماده باش	پا بزنجیرے منه آزاده باش
گفت عشقت هوش و عقل من ربود	کو مرا پروائے کار نفع و سود
جز تو کار دیگرم باقے نماند	عشق تو در بسترم خارے فشاند
کار و بار من بجز عشق تو نیست	حسن تمثیلت تو جان را رهزنیست
گفت هین واپس نگر همشیر من	از عقب می آید آن غنچه دهن

صدره از من در جمال او خوب‌تر | که نیرزد پیش روی او قمر
آن جوان ساده رو از وی بتافت | سوی محبوبی نشان کز وی نیافت
زن بروی‌اش زد طپانچه آنچنان | که برو صد رشک بردی ارغوان
گفت ای ابله اگر تو عاشقی | در بیان دعوی خود صادقی
سوی غیر من چرا کردی نظر | دعوی عشق این بود ای خیره‌سر
اینچنین باشد وفای عاشقان | رو بغیر آرند ظاهر یا نهان
چونکه دید غیر در عشق مجاز | ننگ عشق آمد حقیقت را چه ساز
عاشق حقی و بینی غیر را | کعبه می‌خواهی که سازی دیر را
کلکلی داری بروی دل ز غیر | ونگهان خواهی بکوی دوست سیر
تا فشک داری بکشمان وجود | حب حب الله درو کشتن چه سود
غیر او را از نظر بیرون فگن | چشم دل نه بر جمال ذوالمنن
کیست دیگر در جهان غیر از خدا | از چه احول گشته‌ای ثنا ثنا
خود توئی گر غیر حق خود را بسوز | چشم دل بر وحده هردم بدوز
جز وجود مطلق و هستی پاک | آنچه آید در خیالت هست خاک
تو کجا و من کجا عالم کجا | هست یک نور منزه ای فتا
ظاهر و باطن نهان و آشکار | شمع یک شمع ست قندیلش هزار
در هزاران آئینه یک صورت ست | زین تکثر هم خرد را حیرت ست

اختیار مثنوی

اینَ زِ اسما و صفات ست ای کیا	کثرت آئینه آمد از کجا
هرد ولبهای مرا بربسته قند	این سخن پایان ندارد لب به بند
وز قیود گفتگو دل رسته شد	زین شکرهر دو لبِ من بسته شد

رجوع بحکایت شاهزادهٔ سوم که از بادشاه شرف قرابت و عز وجاهت یافت و بمنزلگاه زوجها هم بجور عین شتافت

حال شهزادهٔ سوم برگو تو هین	ای حسام الدین شهِ ملکِ یقین
جذب جان کردی تو چون با دِمین	ای ضیاء الحق حسام الدین حسن
پرپرواز است چو جبریل صفا	می کشد ما را به عرشِ علا
سینه ام پر گل از انست ای ودود	پردهٔ جان را تو در باغ خلود
گر ز بانم مے تراود شعر تر	خود نزنست این گفتگوی پر شکر
خود تو دانی چون که این در سفته	حال خود را بر زبانم گفته
مثنوی را اگر بیفزائے تو کی	من نی خالی بدم نائے تو کی
لطف تو این تهمتی بر من ببست	ناله من از دم گرم تو هست
خود تو میگوئی ولے در پردهٔ	اختتام مثنوے خود کردهٔ
پیش آن عقلِ مآل اندیش نیست	این من و ما جز که پرده بیش نیست
معنی جمله یکیست ای نکته دان	در صور گر کثرتے بینی عیان

شمع در آئینه خانه گر نهی / پیش هر آئینه اش را هی دهی
در حقیقت یک بود ای هوشیار / پیش چشم تو نمایان صد هزار
ذات شمع آن یک بود از کثرتی / مر ترا ز آئینه باشد حیرتی
بی تکثر شمع یک چون شد هزار / وحدت هستی مطلق هو شد ار
گر بپرسی آئینه شد از کجا / شمع هست آن خود قدیم و با ضیا
آئینه دان جمله اسما و صفات / اقتضا کردند فصل کائنات
زین سخن بگذر که شهزاده سوم / چون شنید از مرگ آن دادر دوم

بیان حال شهزاده سوم که بعد مرگ برادر دوم تقرب سلطان و قرب عرفان یافت

حاضر آمد در جناب پادشاه / طالب محبوب خود با درد و آه
پس معرف گفت بهر مصلحت / کین سوم هیش ست جای مرحمت
هر دو بازویش بعشق تو شکست / مر شکستش را جبیره بستن ست
شاه رحمت کرد و او را پیش خواند / وز ته لطف بر سریر خود نشاند
گرچه میدانست حالش را بکشف / جمله می پرسید بارے شگرف
آنچنان از لطف پرسشها نمود / کان غم و کربت ز جان او ربود
آن برادر مرده را تدفین نمود / زنده را با روح خود تضمین نمود
بعد چندین صحبت او گرم شد / شاه را بر وی بسی دل نرم شد

پوته و تو تاب مر او را جمله داد — داخل شاهانه بهر او گشاد

از دم جان بخش شاه بحر جود — غنچهٔ او در شگفتن رو نمود

رازها اندر دلش تخمیر گشت — همچو آن دو بین همه تنویر گشت

منزل قرب وجود و معرفت — بیشتر زان دو یمین شد در صفت

کسب ها می کرد و ره طی می نمود — جهدها می کرد و نورش می فزود

لیک او خود عبرتی بگرفته بود — زان دو دو در پندها پذرفته بود

عقبهای راه وا دانسته بود — جز جهامی کرد و بد شایسته خود

دید کان اول ز عجلت جان بداد — وان دوم را عجب در گوری نهاد

مرد را باید که اندر راه یار — در تأنی کوشد و صبر و قرار

زین سبب فرمود احمد مجتبی — رفق راس الحکمت آمد ای فتا

ابن مسعود از پیمبر نقل کرد — نصف ایمان ست صبر ای نیکمرد

ورنه حسن یار نور مطلق ست — چشم دل اندر جمالش مندق ست

تاب ناری دیدنش را یکبیک — آئینه مصقول میکن سیکنگ

این تأنی بهر استعداد هست — کی جمال بی حجابش در به بست

یار چون شمس ست در وسط السما — لیک ای خفاش کو چشمی ترا

رو تو اول چشم را پیدا بکن — بعد ازان دیده بسویش وا بکن

بر نتابی ورنه آن نور و شروق — انجم تو گردد ز مهرش در خفوق

یا بمیری یا شوی دیوانه خود | زین سببها اکثری مجذوب شد

بر نتابد کاه بار کوه را | مرد باید این غم و اندوه را

آن نخستین داد رش تعجیل کرد | وصل عریان اطپان تحصیل کرد

چون نبود آن وصل لب خورد او | در طپش افتاد و خست و مرد او

تا که رفع این حجاب تن نشد | وصل عریان کی بدست آید زلد

لیک شیر عشق چون تازد شتاب | لقمه گردد عاشق او چون کباب

زاضطراب عشق جلد یها کند | چکره را همچون صدف لب وا کند

لیک پیش از ابر نیسان فتح لب | نیست زان حاصل بجز رنج و تعب

زن نباشد طامثه یا بالغه | باشد از احوائی نطفه زایغه

داستان آن مطبخی که بدون استعداد از راه تعجیل دل بوصل عریان نهاد و جان بداد

عارفی را مطبخی همسایه بود | بس سخی و عاقل و پرمایه بود

اکثر استفسار کردی حال شیخ | بسته بودی چشم بر احوال شیخ

چونکه فقر از شان فخر اولیاست | افتقار از سنت خیر الوری ست

با وجود حزم اخفای کمال | گر شد احیاناً او دانای حال

خدمتی کردی بصد عجز و نیاز | با کمال اعتقاد و امتیاز

اتفاقاً چند مهمان عزیز | شد فنق روزی بآن صاحب تمیز

اختتام مثنوی

چونکه فقد نزل بود و هم عشا — مرد عارف گشت در رنج و عنا

چون لیکرم ضیفه حکم رسول — در دل عارف ز نشتر بد عجول

یک دو بار از خانقه تا خانه رفت — تا کند مهمانی شان چست و زفت

لیک در خانه بسیار را و نبود — زین سبب تشویش وقت او فزود

مطبخی آن شیخ را بر رغم طبع — دید که در خانقه گاهی بربع

بر در او آمد و تفتیش کرد — ماجرا دریافت و بس تشویش کرد

زود از دوکان تتماج و ترید — نان و قلیه ماهی بریان گزید

برد نزد شیخ کامی مرد خدا — صرف کن این جمله ای نور الهدا

هرکجا خواهی مر آن را صرف کن — جمله کردم ملک تو از شیخ و بن

شیخ شادان گشت و مهمانان بخفت — جمله را زان خوان نعمت سیر ساخت

آنچه باقی ماند بخشید اهل را — رفت تشویش و دلش آمد بجا

مطبخی را گفت چه خواهی بگو — هر دری خواهی ازین دریا بجو

بحر من در جوش آمد این زمان — آنچه میخواهی بگیر و واستان

مطبخی گفتا که از لطف شما — ولد و مال و جاه شد حاصل مرا

نیست در دنیا بچیزی حاجتم — از ره شکر و قناعت ساکتم

حق چو پیش از حاجت من رحم کرد — چون کنم دیگر طلب ای نیک مرد

باز چون دریای حق در جوش بود — عارف اندر خواه خواهش میفزود

مطبخی گفتا که ای خواهم شها | همچو خود عارف کنی بی فرقها

غیر ازین دیگر مرا حاجت چه نیست | زین عطایم گر نوازی خوش فنیست

عارف اندر فکر رفت و گفت هین | زین سوال خام رو دیگر گزین

گفت نی نی من همین را خواستم | وز سر مال و جهان بر خاستم

گفت عارف گر چو من عارف شوی | غرق بحر لا شوی وز خود روی

تار و پود استقست بگسلد | طوطی تو این قفس در دم هلد

گفت ازین بهتر چه باشد ای کریم | واصل حق گشته بر خیزم سلیم

گفت عارف اندرون حجره آ | ساعتی بنشین مراقب پیش ما

خلوتی کردند آن عارف تمام | صرف همت کرد در سقی الدام

بعد یکساعت چو بیرون آمدند | صورت و معنی همه یکسان شدند

خلق هم از جمع مثلین خیره شد | عقل جزوی از تمیز تیره شد

آخرش بعد از زمانی مطبخی | در طپش جان داد چون مرغ ای اخی

الغرض جان را بجانان باز داد | همچو شهزاده نخستین بی مراد

نامرادش گفتنم در صورت است | ورنه در معنی وصال حیرت است

حبذا خرمن کزین برق او بسوخت | تیر آن دلدار مرغ جانش دوخت

صورت تکمیل اگرچه تام نیست | وصل حاصل شد بمعنی خام نیست

حبذا جانی که در راهش دهی | مرحبا آن سر که در کویش نهی

بہر او مردن بہ از صد زندگیست | کاین چنین موت ست بس فرخندگیست
این سخن را اندکے کوتاہ کن | وز حدیث آن سوم آگاہ کن

بیان حال شہزادۂ سوم واکتساب او مر کمالات صوری و معنوی وصبر کردن او از بیان حاجت خود و بمحبوب خود رسیدن

وان سوم شہزادہ با صد حزم و صبر | می کشید از یم عرفان ہمچو ابر
ہر شبی تازی ز صحبت ہای شاہ | در دلش ز انوار وحدت ہا بگاہ
کسب استعداد و توفیر حِکَم | می نمود از فیض شاہ او دمبدم
در دلش ہر دم ز سلطان چون قمر | نور نو وارد شدے شام و سحر
دم نمی زد لیکن از مطلوب خود | داشت در دل شعلۂ محبوب خود
با چنین شاہ پُر از جود و سخا | حرف مطلب بر زبان آرم چرا
لطف او بی گفتہ صد نعمت دہد | سوی گفتن چون دل من بر جہد
بی طلب بخشید چون جان و تنم | بر درش پس چون تقاضا کی زنم
شاہ ما آئینۂ صافی دل ست | خطرہ ام را در دل شہ منزل ست
گر سزاوارم بدان دُر ثمین | خود شہم بنوازد از لطف گزین
لطف او ہر صاحب استعداد را | حسب حالش میدہد بی امترا
ہر چہ کاو ہر کی را کہ اہلیت بود | چتر شاہی بر سرش از شہ رسد

نیست یکتاره بر آن شه خفا — در طلب پویم جگاره من چرا

از فضولی چون سخن پیشش کنم — از چه پیدا حاجت خویشش کنم

شاه ما روشن ضمیرست و خبیر — میدهد آخر مراد دل بدیر

صبر کن ایدل که مفتاح خوشی ست — در میان صبر بس عیش و کشی ست

شاه روزی گفت کای جان کرم — بحر صبر و سے حلے و کان کرم

خاطرم زین سلطنت بگرفته است — دل بتخت اوج وحدت بسته است

جانشین من شو و خود کامران — تا رهم من از خراش این و آن

رو بخلوت خانهٔ خاصے کنم — از سخن گفتن من اکنون تن زنم

گفت پیغمبر کلام ار فضه است — مر سکوت از تبر خالص نضه است

تخت ارشاد ست اگرچه پس سنی — لیک اندر بیخودی صدر روشنی

از تفکرها دلم خالی شود — مظهر انوار اجلالی شود

فکر ساعت بهتر از طاعات سال — این تفکر هست حیرت در جمال

چونکه شهزاده شنید این ماجرا — زود ز تعظیم ادب سر را بپا

که مباد آن دم که از مسند روی — یا بخلوت خانه گردی منزوی

سایهٔ تو بر سر من مستدام — ظل گستر باد تا یوم القیام

تاج این سر سایهٔ اقبال تست — سلم من پایهٔ اقبال تست

یا رب هرگز بقا چندان مباد — که به بینم مسند شه را خماد

اهتمام مثنوی

زین نمط بسیار می شد گفتگو — لیک شه از امتحان در جستجو
که ورا در دل بود از حب جاه — یا شکوهِ سلطنت مانند شاه
هیچ در دل عجب یا پندار هست — یا درونش از میِ شوکت مست
دیدکان در سر سرِ دیگر نه پخت — بر نهالش جز نیازی بر نه پخت
حب جاه و شاهی و حرص و هوا — در سرش راهی ندارد ما سوا
جز خدا و حب خاصان خدا — در دل او نیست راهی هیچ را
جمله احوالش بطبق وضع یافت — هر قدم بر شاه راه شرع یافت
در دلش میلی بسوی ملک نی — طالب بحر ست و رهن فلک نی
بر محک امتحان بس آزمود — غیر زرّ ده دهی آن جا نبود
گفت با اصحاب شه کین جوان — می نیرزد جز بان دخت چو جان
ماه را با مهر پیوندی خوش ست — جسم را با روح پابندی خوش ست
این مراو را او مراین را لائق ست — هر یکی اقران خود را فائق ست
اینچنین دختر مر اینکس را سزاست — آنچنان قص اندرین خاتم رواست
جملگی تحسین رایش را بدل — کرده گفتند لعل نعم المحل
شاه گفتا مجلسی آراستند — بزم طوبی بس سنی افراشتند
هر دو مشتاق از ازل یک جان و دل — گشت ایجاب و قبول مستحل
هر یکی زان دیگری سرمست شد — جان بجان و دل بدل پیوست شد

از تانی کار دار این ست راست — زین سبب تعجیل از شیطان بخاست

صبر را فرمود حق عزم الامور — می برد بی ریب ارب خود صبور

هر که رنجی برد گنجی هم ببرد — وانکه کاهل گشت در سختی بمرد

لیک کاهل کاهل دنیا خوش ست — عجلت اندر کار دنیا ناخوش ست

صبر کن توکیل دنیا کن بدو — خیر و شرت را به از تو داند او

کاهل دنیا شو و چابک بدین — همچو آن شهزاده کان سومین

تمثیلات چند در بیان آنکه کار دنیا جمله بر عکس کارهاست

کار دنیا جمله عکس کارهاست — در خوشی غم هست و زغم فرح خاست

هر که گریان ست او خندان بود — وانکه شادان زیست او گریان بود

نعل معکوس ست نقش اینجهان — میل هر چیزی بسوی ضد بدان

هر که را خوانند سلطان او گداست — زانکه وطرش کامل از اوطار ماست

کان فلان را این عنایت کردنست — وز فلان مال فلانی بردنست

گر گدا را بینی او سلطان وقت — مالک وقت و پدر شد زان وقت

خود ابوالوقت ست و احوال خویش — نی چو سلطان ابن وقت و حال خویش

همچنین بخل و سخا را در نگر — نام بر ضد آمد ای نیکو سیر

از بخیل آمد سخی تر گو کدام — مال خود را می گذارد بهر عام

نفس خود را جمله زو محروم داشت — بهر خرج وارثان معصوم داشت

خود نخورد و نا بکس از دست داد — کین و راجع سوی او هست المراد

هر کہ را خوانی سخی او شد بخیل — زانکه غیری راند ادا و یک فتیل

یا بدنیا خود خورد یا میدهد — بهر عقبی در لحد یکسر نهد

دیگرے از مال او نفعی نبرد — هم خورانید او بمسکین یا بخورد

صرف در راه خدا بهر خود است — تا بوقت بیکسی آید بدست

چونکه در محشر درم دینار نیست — وین و موزون را در انجا بار نیست

اندران وقتش رسد آن مال او — پر شود میزان فرخ فال او

دوستی و دشمنی این جهان — همچنین بر عکس آمد ای فلان

هر کہ با تو دوست تر دشمن ترست — نخل عمرت را بافسون زو برست

هر کہ دشمن گشت نامد سوی تو — نامد او گاهی ندید او روی تو

در حقیقت او بود از دوستان — نقد عمرت را نگشته او ستان

دوستان تضییع عمرت می کنند — در فساد وقت و حالت می تنند

بر تو حالے آمد و آمد زدور — حال دل برگشت و پیدا شد فتور

بر تو حالے آمد و آمد زدور — بهر گفت بیهوده بهر سمر

صحبت عامی بلای اکبرست — بهر عین قلب غین استر است

غین رین آمد بعکس آفتاب — پس دل مه را ز وجه بود حجاب

دربیان مغلوبیت حال خود و پرتو نور جلال مولانا جلال الدین قدس اللہ سرہ العزیز کہ کاشانہ سوز خودی گشتہ

جلوۂ برق تجلّی جلال — آتش اندر خرمنم زد چیست حال

نور اجلال از جلال الدین روم — مخزن اسرار حق صدر النجوم

از درونم خود بخود سر مے زند — ز آشیانم باز شہپرے زند

من ندانم من کیم گویندہ چیست — وین شرر در سینہ ام از برق کیست

نالۂ من از کدامین پردہ است — حیرتم در بحر عمان بردہ است

می تراوید بے من و بی سعی من — از نی دل نالہ موزون پر شجن

قافیہ مضمون پی روپوش ہست — معنی از دل ہمچو شیر از بیشہ جست

ہم مرا خودی وہم وہم خودی — ای حسام الحق مگر در من شدی

آمدی در من مرا بردے تمام — ای تو شیر حق مرا خوردے تمام

من چہ دانم آنچہ میدانی بگو — شد بدست تو زمام ای نیک خو

از چہ رو کردی مرا روپوش خود — من ندارم از سر و پا ہوش خود

چند نالۂ زار کہ از نی بیقرار درد آثار غمگسار سر زدہ و بیان منازل کلی وجود و عروج و نزول اطوار ہستی بر مرتبہ شہود

اصطلاح مثنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند | قصهٔ هجران روایت میکند

کز وجودِ مطلقم چون کنده اند | من بگریه مردمان در خنده اند

حال زارِ من نمیداند کسی | هستم اندر آتشِ غم چون خسی

چونکه از قوسِ احد منزل شدم | خود بجسم واحدیت حل شدم

منزلِ لاهوت را کردم عبور | کردم از جبروت اسمی هم مرور

رفته رفته عالمِ ملکوت شد | عالمِ روحانیِ منعوت شد

بعده در عالمِ مُلکِ شهود | گشت ظاهر جمله اطوار وجود

منتهایش عالمِ ناسوت گشت | زین تنزلها دلم مبهوت گشت

کی بود یارب که معراجی شود | روح سوی قوسِ احدیت رود

هر تنزل را عروجی لازم ست | قطره سوی بحر اخضر عازم ست

لیک اقسامِ عروج ایجان سه است | برکسی از فیضِ خدا این در نبست

شد عروجِ عامه مرگ جسم خاک | پس تعرج هست در موت و هلاک

قدرِ مرگِ خود نمیدانی چرا | میدهد در مرج لاهوتی چرا

موت قبل الموت اگر دستت نداد | میکند کارت اجل حسب المراد

موت جسر موصل آمد سوی یار | مرگ را آماده باش ای هوشیار

وه چه خوش باشد که سوی شهر روم | واصلِ درگاهِ آن بیچون شوم

وقت آمد کز جهان بیکسی | پای کوبان سوی بام او رسی

زین سبب فرمود احمد مجتبی — تحفة المومن که الموت ای فتا

گر نبودی موت در دنیای دون — سخت می گشتیم عاجز بس زبون

لشکر حق کو مخلصی بنهاده است — غرفه سوی آن جهان بگشاده است

این سخن پایان ندارد ای عزیز — از عروج بعد مردن گو تو نیز

زان عروجی کرده در برزخ رود — در میان قبر تا محشر بود

پس عروجی هست در محشر پدید — بعد ازان در نار یا جنت کشید

پس بسوے واحدیت تا احد — سر برآرد از تعین مے رهد

منتهی سوی خدا شد زین سبب — هست ارجعی سوی او خود بی طلب

مومن از نور جمالے میرسد — ثمرها از باغ رویت می چشید

کافر از نور جلالے گو رسید — لیک محجوب ست و خسرانی کشید

معنی کل الینا راجعون — فهم کن واللہ اعلم بالفنون

این عروج اضطراری عام هست — بهر هر ناپخته و هر خام هست

زین سبب فرمود آن احمد لبیب — موت جسر موصل آمد تا حبیب

وان عروج دومی شد ز اختیار — اولیا و انبیا را ز اعتبار

از ره علم و عمل عارج شدند — پس بموت معنوی خارج شدند

پیش مردن مرده گرد و شو فنا — تا عروجے حاصل آید مر ترا

از منازلها که سالک آمده ست — جهد کرده هم بدانسو پا زده ست

تا که وجه حق برو ظاهر شود / در تجلی واحدی احدی رود

خود فنا گردد بقا حاصل کند / قطره را تا بحر کل واصل کند

سیومین معراج جذب ایزدی / کو کشد در لمحه سوی بیخودی

(۱۰) سوم معراج است جذب ایزدی

چون رسول مجتبی در یک نفس / وا رهید از قید این نازک قفس

دفعةً تا قاب قوسین او پرید / راه صد ساله بیک جنبش برید

در دم از ظاهر سوی باطن رود / وان کثافت خود لطافت‌ها شود

ظلمت خاکے ز جسم تو رود / نور یزدانی بهفت اعضا دود

لیکن این در اختیار عبد نیست / بنده را فعلی بجز در جهد نیست

زاجتبا گشتند محبوبان مصیب / وان دگرها گشته یهدی من ینیب

هر مرید آخر مرادے میشود / طالبے مطلوب رادی میشود

نے مشابه آنکه کار آخر کند / هر مرید این اجتبا را کے سزد

قدر حال خود مرید آمد مراد / زین سبب فرمود آن رب العباد

من تقرب شبرا باعا کنت له / من اتانی مشیے اتیت هروله

جهد کن گر جهد ها عارج شوی / زاشیان آب و گل خارج شوی

از چه نور پاک و خوش آمد ملک / از چه صاف و روشن آمد این فلک

زانکه از خاک مکدر برتر اوست / زانکه از نفس دنی مطهر اوست

نفس تیره خاک تیره شد بهم / بر بلا آمد بلا اے خوش قدم

اختتام مثنوی

جهد کن تا خاک را صافی کنی | زین همه آلودگیها بر کنی

نفس خیره را بده بس گوشمال | تا دمد از خاک جسمت صد نهال

جهد کن اندک زمانه روز چند | چند شب گریه بکن باقی بخند

زین سبب فرمود قرنی اویس | ساعة دنیا و فیها الروح لیس

کاهلی ورز کار دنیا در بسیار | چابکی میکن پی روز شمار

زهد در دنیا چه جای فخر تست | میل سوی جیفه ننگ فخر تست

قدر او حقا چو پر پشه نیست | پیش بحر آن جهان جز رشحه نیست

کرد احسان خداوندی بلند | زهد این ناچیز را از ما پسند

زهد نامرغوب چیزی بس حقیر | از کرم بنوشت او شیا کثیر

از عنایتهای خاص ایزدست | گوشهٔ گیرد زهد گوهر بدست

عمر معدودی قلیلی بی ثبات | طاعتی کردی و رفتی در حیات

آن حیات باقی بی انتها | فی عدم گردش بگردد فی فنا

لا یحوم حوله الا عدا ام قط | صرت روحا باقیا حیا فقط

عمر دنیا پیش عقبی ساعتست | ساعتی را لا تناهی راحتست

هی کجایی فهم و عقل تو چه شد | پاس انفاس چو گوهر دار خود

هر نفس بهرت مسیحا میست چیست | گر نداری پاس او از جهل تست

قیمت یکدم جهانی گر دهی | نیست ممکن کز اجل یکدم رهی

اینچنین انفاس خوش ضایع مکن | غفلت اندر شهر جان شایع مکن

بر سپهر چرخ سه روزه بی تنی | چون شعاع آخر بپاسی برزنی

در زغاره چون زغاره سان سان | بند بندت گردد آخر ای فلان

نامهٔ عهد ازل را یاد کن | رشتهٔ فطرت چو داری یاد کن

هر عبادت از حق وقت آمدست | در صلوة و صوم میقاتی شدست

هم زکوة و حج فرض وقتی ست | غفلت اندر وقت آن بدبختیست

جز که ذکر آن خدای پاک ذات | نیستش وقت معین از خدات

نوط ذکر حق به نسیان داشتند | ذکر را دائر به نسیان ساختند

گفت اذکر ربک آن شاهجهان | وقت نسیان اذ نسیت ای الجوان

ظرف اذکر اذ نسیت آمدست | پس بهر نسیان قرین ذکر شدست

هر جهت نسیان بتازد ذکر گو | تا نماند غیر ذکر و فکر هو

جز خدای وحده چه بود دگر | نام او بر جان و دل شیر و شکر

اذکر کن مذکور تا گردد عیان | نی همین ذکری که باشد بر زبان

ذکر لفظی غیر عارض بیش نیست | ذکر روحی جز فن درویش نیست

چونکه بر باید ترا سلطان ذکر | آن زمان گشتی سراپا کان ذکر

ذاکر و مذکور و ذکر آید یکی | غیر حق باقی نماند بی شکی

عالمی دیگر بدل زاید ترا | کین سما و ارض شد آنجا هبا

اختتام مثنوی

آفتاب دیگر از مشرق تند / ذره ات اشراق خورشیدی کند

مهر چون آئینه را گرد محیط / آئینه خود جلوه گر شد زان بسیط

بعد ازین گفتن اجازت کی بود / نحن اقرب هر زمانم وحی بود

در رگ و در پوست و اندر استخوان / برق زد چندانکه رفت از من نشان

شعلهٔ عشق از گریبان سر بزد / احمدا اکنون مجو غیر از احد

شد گریبان صورت مقراض لا / من کجا و هستی فانی کجا

قارعه آمد ز عشق ذو الجلال / ریزه ریزه گرد مینای خیال

در قیامت راز عشق ست ای فلان / صد قراع چون کتاب الامان

در تاویل تصوف سورة القارعة وما ادراک ما القارعة

قارعه دانی که چه بود قارعه / هست بهر کوب دلها سارعه

پس چه آگاهی بگو زان قرع سخت / کو کند دلهای عاشق لخت لخت

قرع عشق آن سو رباشد بر دلت / تا بدین نوبت رساند منزلت

پیش تو شاه و امیر و هر کبیر / جمله چون پروانگان باشد حقیر

در نظر کس را نباشد وزن جو / دل نباشد با کسی هرگز گرو

روزن عجب و ریا مسدود شد / تا ترا خلق از نظر مفقود شد

غیر حق را قدر نبود در دلت / مرده گردد خواهش آب و گلت

وَتَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ

کوههای سخت چون پنبه شود — از نظر همچون سحابے میرود

عالمے گردد هبا پیش نظر — غیر حق را مرتفع گردد اثر

چیست عالم آن عرضها مجتمع — در یکے عین بسیط متسع

نیست چون اعراض را هرگز بقا — هر چه موجود ست هست اکنون فنا

عالم امواجیست در بحر وجود — لیک چون آبست سیال او رود

همچو آن جواله شعله دائره — در نظر آید بسرعت سائره

نیست در واقع بجز نقطه دگر — این فساد از حس تو شد ای پسر

همچنان که قطرهاے نازله — نزد تو شد مستقیم و واصله

بسکه او جنبش بسرعت میکند — حس تو بر فقد او کے می تند

هست در تجدید اکوان این جهان — می شود مثلش مجدد هر زمان

لیک حس ظاهرت از اشتباه — دائم آن یک شے به بیند در نگاه

در نظر آمد نظام متسق — هست در هر آن ولیکن منمحق

نیست در یک لمحه عالم را قرار — همچو موج آب دائم در فرار

هر زمان از فیض سابق لاحقی — همچو او موجود گردد فائقی

موجد و مفنی همان یکذات دوست — اختفا با خود ظهور نور اوست

سرعت کون و فساد این سحر کرد | شد ز حس مشترک تمیز فرد
کل شیٔ هالک الا وجهه | این زمان ست آشکارا ای عمو
لیک فیض حق مدد آرد ز جود | هر دمش بخشد سر نو نو وجود
هر دمت ایجان فنا و زندگیست | غیر وجه الله کرا پایندگیست
قارعه زینسان چو بر جانت زند | ضربت آن تیشه هستت را کند
مستمر بینی عدم اعیان را | نیست موجودی بجز ذات خدا
کوهها گردد ترا مر السحاب | مرتفع شد چونکه از چشمت حجاب

فَاَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِیْنُهٗ فَهُوَ فِیْ عِیْشَةٍ رَّاضِیَةٍ الی آخره

هر کرا در ضربت عشق و قراع | کفهٔ میزان عقلش شد مراع
کفهٔ میزان عقلش شد گران | از نهیب عشق نامد در زیان
گرچه گشت سمعه بی سمع اوست | خود که بی بصر و بی بطش دوست
لیک در شور فنا از جان شد | در مقام جمع شطح افزا نشد
حد خود را داشت مطموح نظر | آنچه می بیند نگفت او از حذر
اوست در عیش پسندیده مدام | در مقام خلقت از کاس الکرام
وانکه شد میزان عقل او سبک | رفت در جام از حد آن ظرف تنک
شورشی و وحشتی آغاز کرد | خویش را با قرص خور انباز کرد

(حواشی: یعنے از حس قوت تمیز جدا شد؛ یعنی وجود ترا؛ اشاره بآیت وهی تمر مر السحاب؛ جنگ؛ پله؛ یعنی کلمات سکر؛ دہشت؛ بعقل مانند؛ غوغا؛ مقام صعود؛ یعنی گوید نشد انا الحق؛ از اندیشہ شرع؛ از شراب بزرگان؛ گردد کسان؛ شریک)

گشت در آئینه تابان آفتاب | محو شد آئینه رخشان آفتاب
خود گمان آفتابی او نمود | لیک در واقع بجز عکس او نبود
گشت منصوری سری بر باد داد | وز شرار عشق آتشها فتاد
برق از جان و دلش سر بر زند | شعلهٔ شوقش چو خاکستر کند
شعلهٔ غیرت بدل گرم او فتاد | آتش عشق افتد سوزش بداد
تیز تر شد برق عشق بی نشان | سوخته چون یافت سوز دیگیان
پس شود جای دلش در هاویه | هیچ میدانی چه باشد هاویه
آتش سوزنده نقش غیر را | کو بسوزد پر طیر و سیر را
از لهیب آتش هجران بسوخت | هر که زان شمس مشعشع دیده دوخت
ای ایاز از حد خود بشناختی | جان بجان شاه نجید ساختی

باز رجوع نمودن بتفصیل و تاویل قصهٔ شهزادگان و تطبیق نمودن او بر منازل عرفان

یاد م آمد قصهٔ شهزادگان | باز گردانم بسوی آن عنان
اعتباری گیر ازین قصه تمام | تا بری زین داستان حصه تمام
مرد را باید که کار خود کند | نی برافسون و فسانه بر تند
عمرها کردی در افسانه تمام | صبح نزدیکست برخیز از منام
صبح پیری آمد و وقت رحیل | در اساطیر و سمر کم شود خیل

آن بکن که زاد راهی باشدت — در لحد روشن چو ماهی باشدت

شام شد آمد غروب آفتاب — وقت بیگه شد بخانه رو شتاب

نان و حلوا خورده تو مدتی — هیچ زان دیدی بباطن عدتی

نفس را پروردی و گاوی شدی — کی بمنزلگاه خود شاوی زغمی

چون ستاکی تازه سر افراختی — خود ستاوندی معلی ساختی

سنگ را سنبیدی از ناخن بزور — شیر را رنجاندی از قوت چگور

آخر انفاست تسکنجیدن کند — چون چنک در مرگ چغزیدن کند

پس بکن امروز بهر مرگ ساز — درگذر سوی حقیقت از مجاز

نان و حلوا خوردی و لمتر شدی — در وحلهای گنه چون خر شدی

نعمت الوان دیگر خورده گیر — خویشتن را آخر ای جان مرده گیر

چرب و شیرین خورده گیر ای تیز رفت — در دو روزه تب همه آن زور رفت

آن بخور کان نور دل افزایدت — غرفه سوی آن جهان بکشایدت

رفت عمر بی بها در کاهلی — چند روزی مانده است و غافلی

رفت یفت اکنون بیا هم سوی دوست — تیز تر نه گام اندر کوی دوست

انچه باقی مانده از دستت مده — پا ز سر کن سر بپای یار نه

آنکه گر صد سال عصیانش کنی — باز در باز است چون حلقه زنی

زین چنین یاری نکو سر بریده — خاک بر فرقت که بد فهمیده

کار حق بر طاق نسیان داشتی — در هوا چندین علم افراشتی

پنبهٔ غفلت بدر از گوش کن — پندم ایجان بشنو اندک هوش کن

چیست روح آن طایر قدسی صفت — در قفس محبوس بهر معرفت

چیست روح آن طایر قدسی نژاد — بهر کسبی اندرین زندان فتاد

بهر تعلیم ست طوطی در قفس — تا بیاموزد صفیر از خوش نفس

آمده بهر تجارت از عدم — رو بدان سو باشد او را دمبدم

نفس تو همچون پدر در تربیت — میکند منع از حصار مدهشت

نفس اماره بعصیان راندت — سوی فسق و کفر و طغیان چون راندت

منع آرو زان حصار پر صور — کان رباید هوش دنیا سر بسر

حصن دین احمدی با برج و بار — می رباید هوش دنیا زاعتبار

اندران تصویر شاه و دخت اوست — ذکر حور و جنت و عشق نکوست

چونکه زوجا بجور غین گفت — گوهر دل را بتار طمع سفت

چونکه انسانست مجبول از ازل — سوی جلب نفع و دفع هر خلل

زین سبب در حصن شرع خوش نظر — کرده انداز رغبت و رهبت صور

گه ز راه طمع بر راه آورند — گاه خوف قعر دوزخ میدهند

تازیانه نفسهای سرکشان — جبر و کرها می برد سوی شهان

تا که طوعا یا که کرها این نفوس — سوی شاه و دخترش گردد انوس

لیک چون شهزادگان یعنی بشر — بر سه قسم اند از سلوک ای دیده ور

ظالم منهم لنفسه مقتصد — سابق بالخیرات بعضی شد ز جد

اولین شهزاده گشتا و نفس خود — از گروه ظالمان نفس شد

در طپش آن دُرّ جانش از کف فتاد — وا دکسب و معرفت هرگز نداد

لیک لطف شاه دستش را گرفت — شد ز منظوران درگاه این شگفت

هر که بهرش جان بهجانش دهند — وانکه یا قوتے دهد کانش دهند

سوخت از یک شعله چون پروانگان — در چهی افتاد چون دیوانگان

مرد باید در نبرد شیر عشق — تا بقدر وسع گردد سیر عشق

گر برون یار در دست آمدی — پس رهِ حق سخت آسان بدی

هست اینجا هر نفس مرگے دگر — گز مرارش موت دارد صد خطر

وان دوم تحصیل کرد و اجتهاد — لیک در عجبے فتاد و در فساد

خویش را با آفتاب انباز کرد — دعوی قول انا الحق ساز کرد

در رهِ او هم توقف بیش شد — منزل دار آن سرش را پیش شد

ماند در راه از کمال احمدی — جرعه نوشید از جمال احمدی

لطف شه او را بجان مقبول کرد — با وصال خویشتن مشغول کرد

نی ز استعداد و استحقاق بود — این همه لطفِ شهِ خلّاق بود

وان سوم شهزاده بود از سابقان — گشت از هر دو برادر سابق آن

از طریق معرفت آگاه شد — با حقیقتهای شه همراه شد

کرد جهد و کسب عرفانی نمود — قرب آن شه دمبدم بر می فزود

چون ز تتر غیب اهل ایمان میروند — سوی شاه از عشق دختر میدوند

چون نظر بر شه فتاد از خود شدند — عشق دختر مستتر بر شه زدند

چونکه استعداد کامل دید شاه — در جبالش وا دهد دختر ز انتباه

وان دو را هم شد ز دختر گو نصیب — لیک گو آن رتبه و قرب عجیب

ناقصی را شاه بر مسند نشاند — خویش خواند و بر سرش زرها فشاند

هست از نقصان خود او منفعل — بر سریر سلطنت محزون خجل

در دلش از زلت خود خارها — می کشد زان منقصت آزارها

زین سبب فرمود آن خیر البشر — نیست غم در جنت از غفلت مگر

عاصیان را گر بجنت ره دهند — چتر سلطانی و قصر شه دهند

همچو طاوس او ز پای زشت خویش — منفعل دارد سرافکنده بپیش

زنگیی را ز آئینه خانه چه سود — هر طرف آئینه هست او را حسود

صورت زشتش در آئینه بلاست — دیدن خود بر سر او بارهاست

این سخن پایان ندارد ای عمو — حال آن سلطان که شد لاحق بگو

رجوع آوردن بحکایت آن بادشاه که در اثنای راه

ترک سلطنت کرده ملحق باین سه گردیده بود

ای ضیاء الحق حسام الدین حسن — بازگو حال سه چارم بمن
چونکه شد او تارکِ آن سلطنت — ماند با شهزادگان در مسکنت
ملک را بگذاشت شد شان را رفیق — همرهی میکرد در قطعِ طریق
خدمتی میکرد سرگرمِ وفاق — با دلِ خالص منزه از نفاق
پرتوی از عشق شان او را ربود — در سفر با هر سه همراهی نمود
عشق را زینسان بسی تاثیرهاست — مر دلِ آزاده را زنجیرهاست
صحبتِ عاشق ترا عاشق کند — صحبتِ فاسق ترا فاسق کند
هر کسی از دیگری خوئے برد — خربوزه از خربوزه بوئے برد
منکر از تاثیرِ صحبت جاهل ست — هر که از صحبت رمد بس غافل ست
رنگ گیرد خربوزه زانِ دگر — صحبتِ انسان نه بخشد چون اثر
همرهِ اصحابِ کهف آن کلب شد — تا سگی از وی بکلی سلب شد
باش مردانِ خدا را خاک پا — تا رسد از مهر او بوئے ترا
زین سبب فرمود احمد مجتبی — لَا تُصَاحِبْ اَنْتَ اِلَّا مُؤْمِنًا
اشاره بحدیث که لا تصاحب الا مومنا ۱۲
مشک گرداند معطر طبله را — پشک بخشد منتنها زبله را
چونکه روغن کرد خود را صرف گل — گشت در طیب روایح ظرف گل

اختتام مثنوی

چلچله از صحبت خود بیضه را — می کند مانند خود بی امترا
بود آن شه همره شهزادگان — تا دو و او در زین سه تن دادند جان
گشته با شهزاده سوم رفیق — هر نفس حاضر به پیشش چون عشیق
وان سوم چون گشت صهر شاه چین — در خواصش بود این مرد گزین
شاه چین چون دید خلتهاش بیش — اختصاص خاص با محبوب خویش
یافت چون یک جان و قالب هر دو را — میل شد شه را بسویش از ولا
گفت با شهزاده از روی کرم — کین رفیق تست یوپ سرخدم
غیر خدمت نه تنزّ بویش نه لاغ — در خیالت دارد از عالم فراغ
اینچنین کس را نوازش لازم است — کو هوای نفس خود را عادم است
در هوای تو هوای خویش باخت — اینچنین کس را بسی باید نواخت
کرد شهزاده زمین بوس و بگفت — آشکارا بر تو هر چه از ما نهفت
چون بامید تقرّبهای شاه — از وطن آواره افتادم براه
این که شاه کامران ملک بود — در رفاقتهای ما چستی نمود
ملک و دولت بهر ما بگذاشتست — در وفاق از دل علم افراشتست
تا ره و بارش بهر ما بسیار شد — ملک خود در باخت ما را یار شد
آنچه لطف شه تقاضا می کند — جای لطف و مرحمت هست ای سند
شاه گفتا ملک و ادرارش کنند — در خور را و روز بازارش کنند

لطف فرمود و ز حد بنواختش — تا لوای آن هر دو برادر ساختش
قصرها و ملکها ز اندازه بیش — از طفیل این سوم آورد پیش
آنچه لا عین رأت او را بداد — وانکه لا اذن سمع پیشش نهاد
گشت آن شه واصل مقصود نیز — چون طفیلے با که مهمان عزیز
زین سبب فرمود آن شاه رئیس — که هم قوم فلا یشقی جلیس
پاس دلها کردن و خدمتگری — سازدت مخدوم و بخشد سروری
خاصه خدمتگار پیر مرد خدا — خوش قبولی بخشدت نزد خدا
هر که شد مقبول مقبول اله — لطف حق مبذول او گردد ز شاه
هر که شد مقبول مقبولان حق — گردد او لطف خدا را مستحق
هر که مردان خدا را دل بجست — در ادای خدمت شان گشت چست
گشت ملحوظ عنایتهای حق — مست و محظوظ از حمایتهای حق
ابن مسعود از پیمبر نقل کرد — هر که را مع من احب ای نیک مرد
من احب القوم منهم آمده — حب اهل الله نور جان شده
حب لله بغض لله کن شعار — تا بیابی بر در دلدار بار
چون نبود این شاه ملحق را جهاد — حب پاکان شمع بر راهش نهاد
گو نبودش جهد و استعداد و کسب — صحبت مردان بکار آمد فحسب
جهد کن تا خود ز مقبولان شوی — یا بمقبولان حق شو منطوی

اختتام مثنوی

مرد باش و یا که خود پی مرد گرد | پوپک و پوته رسد زان مرد فرد

زین وکس یک هم گرای جان نیستی | روز محشر سخت رسوا ایستی

زین سبب فرمود در قرآن خدا | خود طلب میکن وسیله در هدی

بی مربی کس مربا چون خورد | مرغ بی پر در هوا گو چون پرد

دشت پرخون ست پر دام و ددست | هر طرف راه کژی پیدا شدست

دشت پرمار و بهر سو سبزه زار | بی فسونگر پا منه گر پی تو زار

هست دنیا سبزه زار و نفس مار | دشت پرخون راه دین را می شمار

گر گزد مارت شوی خسته ملول | بی فسونگر امینی هستی تو گول

گر خلد خارے بپاے دل ترا | تاره گر نبود برارے چون ورا

فکر تاره کن فسون را یادگیر | رهبری جو تا برے راه عسیر

دشت پرخار و بهر سو راهها ست | بر سر هر قدم بین چاهها ست

دشت بس خونخوار و رهزن مختفی | رهبری جو باش و پیرا مقتفی

راه بس دشوار غولی هر طرف | بر سر ره میزنند صد چنگ و دف

راه بس سخت و شب تار است پیش | گر نگیری دست کس رفتی زخویش

این سخن پایان ندارد ای عزیز | مثنوی را ختم باید کرد نیز

کار حق را نیست پایان ای غلام | مثنوی را کرده باید اختتام

اختتام مثنوی معنوی | شد ز فیض مولوی او

اختتام کلام به پریدن طائر روح خود کام بسوی شاه عالی مقام

بشنو از نی چون حکایت می کند
سنتهی قصد بدایت می کند

بازشه اکنون سوی سلطان پرید
پردهای عاریت را بردرید

هست چون کل الینا راجعون
می شوم مر اصل خود را سرنگون

شد نی من خالی از صوت انا
خالی از خود گشت و درنای فنا

شد تهی از خود نی من گشت نیست
جز نفخت فیه دروی هیچ نیست

سوختم این نی و خاکستر شدم
در نیستان رفتم و مضمر شدم

احمدا چون دوره میم از تو رفت
ماند احد دیگر مشو تو گرم و تفت

دوره میم آن تعین های تست
لاکن این را تا شود الا چیست

وقت آن آمد کزین فخ بر پرم
رخت سوی ملک لاهوتی برم

هم کزان جا آمدم آنجا روم
با جمال یار بے پرده شوم

چون تجلے کرد بر طور وجود
گشت کاه کوه جسمانے چو دود

خر موسی صاعقا خاموش شد
رفت عقل جزوی و بیهوش شد

الله الله غیر الله نیست کس
الله الله گشت ما را همنفس

الله الله من و گو این خطاب
ختم کن و الله اعلم بالصواب

ارجاع کلام باستمداد روحانی از جناب مولانا جلال الدین همام قدس سره علی الدوام

اختتام مثنوی

اختتام مثنوی

شمس حقانی جلال الدین همام / چونکه خود فرمود وقت اختتام

باقی این گفته آید بی زبان / در دل آن کس که دارد زنده جان

خواستم از روح پاک او مدد / خود وفای وعده هم زان معتمد

وعدهٔ اهل کرم گنجی بود / وعدهٔ نااهل چون رنجی بود

رشحهٔ زان بحر بر جانم بریخت / رشتهٔ ما و من ما را گسیخت

با زبان بی زبانی خود بگفت / درهای نغز را در سلک سفت

حد سعی من نبود این گفتگو / خود تو این در را چو آوردی ز جو

گر اجازت باشد اظهارش شود / وین سفینه هم بحر تو رود

بی اجازت ذره را یارا کجاست / کو ز خورشیدی بجوید نور چاشت

خود تو دانی از تو شد رد و قبول / من چه گویم پیش تو حرف فضول

آنچه در پرده بگفتی ای همام / ساز مقبول ای ضیاء الحق حسام

مناجات بجناب قاضی الحاجات

ای خدا سازندهٔ عرش برین / شام را دادی تو زلف عنبرین

روز را با شمع کافوری کریم / کردهٔ روشن تر از عقل سلیم

خون بناف نافه مشکی کنی / سنبل و ریحان چه در پیشکی کنی

قادرا قدرت تو داری بر کمال / انت ربی انت حسبی ذوالجلال

ای خدا قربان احسانت شوم — کان احسانی بقربانت شوم

معدن احسانے و ابر کرم — فیض تو چون ابر ریزان بر سرم

از عدم دادی بہستے ارتقا — زان سپس ایمان و نور اهتدا

ای خدا احسان تو اندر شمار — کی توانم با زبان صد هزار

من بخواب و پاسبان من توئی — من چو طفل و حرز جان من توئی

من بعصیان صرف وقت خود کنم — بینی و از حلم می پوشے برم

روزیت را خورده عصیان میکنم — نعمت از تو من بغیری می تنم

جمله می بینی نگیرے انتقام — از در حلم و کرم آئے مدام

بر دل من سه صد و شصت از نظر — می کنی هر روز ای رب البشر

لیک من غافل ز لطف بیکران — چشم دارم هر زمان با این و آن

دوست را بر من نظر شد دوخته — حیف من با دیگران دل توخته

من گنه آرم تو ستاری کنی — جرم من دارم تو معذاری کنی

چیرها بینی و خشم ناوری — ای بقربانت چه نیکو داوری

در مصائب در حوادثهای زار — چونکه بر من تنگ شد از دردکار

یار و خویشانم مرا بگذارند — زار در دست غمم بسپارند

جز تو کی دیگر دران سختی رسد — در متاعبها تو گشتی مدد

دررسیدے زود بگرفتی مرا — وارهاندے از همه سختی مرا

چون شمارم من ز احسان تو چون | گر زبان هر مو شود لطفت فزون
شکر واحسانِ ترا چون سر کنم | اندرین ره گو قدم از سر کنم
جان و گوش و چشم و هوش و پا و دست | جمله از درهای احسانت پرست
این که شکرِ نعمتِ تو می کنم | این هم از تو نعمتے شد مغتنم
شکر این شکر از کجا آرم بجا | من کیم از تست توفیق ای خدا
دست و پا و آن زبان و لفظ شکر | عاریت از تست بی از هیچ نکر
طاعت و توفیق طاعت هم ز تو | لطف تو برما نوشته صد نکو
خود چه شیرین ست نام پاکِ تو | خوشتر از آب حیات ادراک تو
نام تو چون بر زبانم مے رود | هر بن مو از عسل جوئے شود
الله الله این چه شیرین ست نام | شیر و شکر مے شود جانم تمام
الله الله این چه نام خوش مذاق | حرف حرفش میدهد جان از رواق
الله الله این چه احسان کردهٔ | درچنین برزخ چسان در پردهٔ
اینچنین حبل المتین دادی مرا | کاعتصامش عرش را شد مرتقی
الله الله خود چه نیکو کردهٔ | آشکارا هستی و در پردهٔ
وه چه بدکارم که جمله نیستم | پس چه اینست بهستی ایستم
الله الله انت لی نعم الوکیل | انت ربی انت حسبی یا جلیل
الله الله لیس غیرک فی الوجود | هل تری الدیار فی دیر الشهود

اختتام مثنوی

الله الله لا اله بهر چیست
چونکه الا الله خورشید جلیست

چشم ظاهربین بنفی آمد مقل
می توان کردن بلی جهد المقل

الله الله اسم ذات پاک اوست
اسم اعظم از برای قرب اوست

الله الله گو برد تا سقف عرش
پیش معراج تو گردد چرخ فرش

چون بر آرم دم با الله الصمد
چرخ نعره لیتنی کنت زند

اسم اعظم هست الله العظیم
جان جان مُحیی عظم رمیم

الله الله مستم از نام خدا
می چکد از هر رگم راوق جدا

ساقیم آن باده اندر جام کرد
که ز ما و من بر آورد ست گرد

ریخت در جامم می از کاف و نون
لیس فیها غول ولا هم ینزفون

بیخودم زان باده و اکنون مرا
نیست فرق از جان و تن و ز سر ز پا

ریخت در کامم جلالی جرعهٔ
میزنم بر لوح وحدت قرعهٔ

رشحهٔ بحر جلالش بر دلم
آمد و بر بود از این آب و گلم

شورشی بحر حسامی آمدست
زین صدف این دُر که نامی آمدست

فیض مولانا جلال و هم حسام
نخل جان را داد سیرابی تمام

نور مهر و مه بطور دل بتافت
سنگ من زان تاب یاقوتی بیافت

بر ادیم تافت چون نجم یمن
عنبرین شد جمله چون مشک ختن

پیش زین خلقی ز انفاس خوشش
مقتبس از نور عرفان گشت و خوش

صد ہزاران یافتند از مثنوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ ارتقا سوے صراط مستوی

من ہم از فیضان انفاس جلال ‌‌ ‌‌ ‌‌ در رسیدم تا جلیل ذوالجلال

نیست دور از لطف اخوان الصفا ‌‌ ‌‌ ‌‌ در رسید این بندہ ہم سوی خدا

چہ عجب شمس ار نوازد ذرہ را ‌‌ ‌‌ ‌‌ ابر خوش سیراب سازد تُرہ را

رو بحق آر و بکن ختم کتاب ‌‌ ‌‌ ‌‌ دم مزن واللہ اعلم بالصواب

ربنا فالحمد لک فی کل حال ‌‌ ‌‌ ‌‌ انت معنی السر فی کل المقال

انت مقصودی الیک وجہتی ‌‌ ‌‌ ‌‌ خالصاً للہ کانت نہمتی

یا محیط الکل یا کہف الوری ‌‌ ‌‌ ‌‌ یا الٰہ العرش یا رب الثری

کن انیس القلب و اختم لی بخیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ انت حسبی انت کافی لیس غیر

در ختم و سال تاریخ اختتام مثنوی مذکور می شود سنہ ۱۲۱۶ ہجری

ختم شد این نسخہ در سال غیور ‌‌ ‌‌ ‌‌ غیرت حق دارد ش از غیر دور

دست غیر از دامن او دور باد ‌‌ ‌‌ ‌‌ ہر کہ از نورش رمد بے نور باد

غیر آن کز یاد حق بیگانہ است ‌‌ ‌‌ ‌‌ در پی دنیای دون دیوانہ است

در پیٔ مال جہان مجنون بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ حب جاہ او را بدل مکنون بود

انما اموالکم اولادکم ‌‌ ‌‌ ‌‌ فتنہ فرمود حق اے ذوالحکم

تا تو اے غیر حق را دور کن ‌‌ ‌‌ ‌‌ بعد ازان عزم در آن سور کن

اختتام مثنوی

باخودی بینی اگر این اختتام — خود برون در بیانی والسلام

وزخودی بیرون برا و یار باش — ور به پندار خودی اغیار باش

بهر یک رنگ این سخن یک رنگ شد — بهر رجم آن شیاطین سنگ شد

دخل غیر اندر چنین حصن حصین — کی شود بی صلح و رفع حرب و کین

با دل صاف از برای حق ببین — از گل او تا بری بوی یقین

ورنه در چون و چرا آزارهاست — هرکجا گل هست آنجا خارهاست

لفظ ار و پوش ست مقصد معنی ست — غیر حق جستن ازین لایعنی ست

حق بجو و حق بگو و حق بخوان — هر زمان حق حق بگو حق را بدان

هرکه حق را جست حقانی ست او — رحمت حق با د رحمانی ست او

کار شیطانی مکن شیطان مباش — بر غبار جان کس آبی بپاش

وقت را با غیر حق ضایع مکن — بطن را پر روح را جایع مکن

پردهٔ پندارتست این نقش غیر — نیست جز آن یک صنم در جمله دیر

فانی از خود شو بشو باقی بحق — سر دهد از باطنت رب الفلق

مثنوی در شش مجلد یک نفس است — حاصل آن غوطه در بحر فناست

گر ره حق بایدت هشیار باش — غفلت از خود دور کن بیدار باش

باش اول بر شریعت استوار — بعد از آن سوی طریقت رو بیار

گام اول مستقیم شرع شو — بعد از آن راه طریقت را برو

اختتام مثنوی

تخلیه با تحلیه باید ضرور	تا نمانے بحر عرفان را عبور
این سخن را نیست هرگز اختتام	پس سخن کوتاه باید والسلام

تمت

حق حق حق بسم اللہ الرحمن الرحیم حق حق حق

رسالۂ حضرات خمسہ از مؤلف اختتام مثنوی معنوی

الحمد للہ الذی نور قلوب المؤمنین بالاسلام والصلوٰۃ علی سیدنا خیر الانام محمد وعلی آلہ واصحابہ اجمعین باید دانست کہ وجود مطلق اطلاق را دو مرتبہ است اطلاق وتعین تعین را دو مرتبہ است اجمال وتفصیل مرتبۂ اطلاق را احدیت ذاتی گویند وآن عبارت بود از مرتبۂ ذات باعتبار آنکہ سلب می کند جمیع تعینات وجوبیہ وامکانیہ را ومرتبۂ اجمال کہ عبارت ست از علم وی تعالی ذات وصفات وغیرہ بلا امتیاز بعض از بعض وآن را وحدت وبرزخ ذو الوجہین میگویند وآن مقام دو مرتبہ است ومرتبۂ تفصیل را احدیت نامند وآن عبارت بود از علم حق تعالی ذات وصفات وغیرہ را با امتیاز بعض از بعض و ہمہ این مراتب را یعنی وجود مطلق بلا قید اطلاق واحدیت ذاتی و وحدت کہ قائم مقام دو مرتبہ است و واحدیت مراتب خمسہ خوانند

همیں صورته۔ واگر خواہی که بکلمهٔ لا الٰه الا الله مشغول شوی باید که بمرتبهٔ لا الٰه
احدیت ذاتی تصور نمائی و آن مشهود و ظاہرست فی الواقع و بمرتبهٔ الا الله
واحدیت را اراده نمائی و آن مرتبهٔ اسمای وصفات وایشها دو مرتبه
غیب اند و الا برزخ ست درمیان نفی و اثبات و آن اشارت ست
بمقام وحدت و الله اسم ذاتی ست که مستجمع جمیع صفات و آن مقام واحدیت
ست پس اراده باید نمود لا الٰه در ظاہر مقام احدیت ذاتی ست ظاہر
و موجود ست بوجود خارجی و این مراتب خمسه را صفت تنزل آمده
و تنزل عبارت بود از اعتبار کردن بامر واحد این مراتب خمسه
صفتی را که تقاضا می کند مظهر را پس تنزل و احدیت حضرت غیب
مطلق و تنزل وجه وحدت که مائل بجانب واحدیت ست حضرت غیب
مضاف ست و تنزل وجه آن که مائل احدیت ذاتی ست شهادت
مضاف ست و تنزل احدیت ذاتی حضرت شهادت مطلق و تنزل
وجود مطلق بلا قید اطلاق حضرت جامع و الله نام این مرتبه ست و این
مراتب تنزلیه را حضرت خمسه میگویند و مظهر حضرت غیب مطلق
اعیان ثابته است و آن صور علمیهٔ حق تعالی که وجود و احکام صفات
و اسما یافته از فیض اقدس و مقدس در حضرت علمیهٔ این غیب مطلق
و فیض اقدس تجلی ذاتی ست که می بخشد نصیب وجود از حضرت

مظهر آن حضرت را و فیض مقدس تجلی حضرت واحدیت که می بخشد
احکام اسمای وصفات مر آن نصیب وجود را وصورت عبارت
ازان ست و اعیان ثابته سرّ قدر خوانند و مظهر حضرت غیب مضاف
عالم جبروت ست یعنی ارواح مجرده که در واجزای ممتازنه وا وجود
واحکام اسما یافته از فیض اقدس ومقدس در حضرت غیب مضاف
بنهجی که گذشت ومظهر حضرت شهادت مضاف عالم ملکوت که عبارت
بود از ارواح مرکبه که درمیان اجزای آن بایکدیگر امتیاز ست وآن
نیز وجود واحکام صفات واسما یافته از فیض اقدس ومقدس از حضرت
شهادت مضاف بطریق مذکور ومظهر حضرت شهادت مطلق
عالم ناسوت وآن عالم اجسام ست وا وجود واحکام اسمای وصفات
یافته از فیض اقدس ومقدس از حضرت شهادت مطلق بنهج مذکور
ومظهر حضرت جامع انسان ست وآن جامع ست جمیع مظاهر صور
علمیه وصفات او بمنزلهٔ اعیان ثابته است وا وجود واحکام اسما
وصفات یافته بآن هردو فیض بطریق مذکور وروح انسانی بمنزلهٔ
عالم جبروت وروح حیوانی او از عالم ملکوت واقع ست وجسم وبدن
آن از عالم ناسوت ست ومجموعهٔ آن خود مظهر حضرت جامع است
بدانکه نسبت درمیان ظواهر خمسه که عبارت از حضرات خمسه است
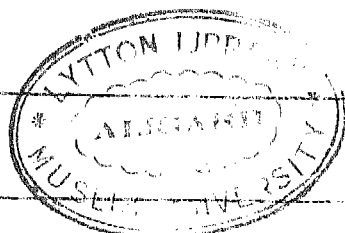
باطن هر خمسه نسبت حروف با سیاهی و گل با کوزه و پرچه با ریسمان
و پوشیده نیست که وجود وجود سیاهیست فی الواقع و حروف
نمود او لیکن احکامی که بر حروف جاریست سیاهی ازان عاریست
علی هذا القیاس پس در تو و در جمیع عوالم سوای وجود یکی از حضرات
خمسه دیگر نیست چون باسم الله مشغول شوی ملاحظه نمائی که فی الواقع
در تو سوای وجود حضرات خمسه دیگر نیست تو نمود و تعین و تقیید او
وهمچنین در هر مظهر که نظر کنی ملاحظه نمائی که وجود وجود حضرتست این
نمود او تا بر تو ظاهر و مکشوف گردد که جز یک وجود دیگر نیست و باید دانست
هر یکی از عالم جبروت و ملکوت و ناسوت و انسان وغیره وجود خارجی
ندارد بلکه در خارج غیر از احدیت ذاتی مجرده موجود بوجود حقیقی نیست
و این اعیان که نمود اند عکس اعیان ثابته در آئینه وجود تخیلی و خیالی
و عاریتی دارد چون تخیل از صنع علیم و حکیم ست بسبب اتفاق تمام
برفع وهم و تخیل مرتفع نگردد ثواب و عذاب بران مرتب شود
و بودن این تخیل بنظر بمرتبهٔ ربوبیت ست نه بمرتبهٔ عبودیت چنانچه
صورت در آئینه نزد دانش تخیل و وهم ست و کودک آن را کس
پنداشته هم سخن او گردد حاصل کلام اینست که چنانچه متخیله در آئینهٔ حاکی
است از خصوصیات رائی و منشای احکام حقیقت نفس الامریه

که بر ذی الصورت ست باآنکه چیزی در آئینه منقش و مرتسم نیست و پیش
عاقل غیر رائی و آئینه درین صورت نه بندد و همچنان عالم حاکی ست
بوجود متخیل در آئینهٔ وجود از مرتبهٔ جامعه و غیر آن مرتبهٔ جامعه و در آئینهٔ
وجود صورت اثبات کردن اثبات غیر رائی و مرآت باشد و
و حالانکه سوای رائی مرآت چیزی در و اصلا نیست **بیت**

ای جمله جهان در رخ جان بخش تو پیدا ❊ وی روی تو در جمله جهان گشته هویدا
روی تو چو دیدن خود آئینه بخواست ❊ آن آینه را نام نهاد آدم و حوّا

خواست تا جلوه دهد صورت خود را محبوب خیمه در معرکه آب و گل
آدم زد ❊ بهر نظارهٔ خود آینه ساخت ز خاک عکس خود دید ز غیرت
همه را برهم زد ❊

تمت بالخیر

بامداد الله

حق حق حق

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العلمین والصلوة والسلام علی سیدنا و مولٰنا محمد و علی آله واصحابه اجمعین اما بعد این سطوریست چند در بیان برخی از حالات سامیه ومناقب عالیهٔ قدوة السالکین زبدة العارفین شهسوار میدان حقیقت شناور بحر طریقت جامع الکمالات مستغنی عن المدح والالقاب حضرت مولٰنا مفتی الٰهی بخش صاحب اختتام مثنوی معنوی که از رسالهٔ بعض احفاد امجاد حضرت ممدوح قدس سره نقل و ترجمه کرده میشوند والله ولی التوفیق وبیده ازمة التحقیق۔

فصل اول دربیان نسب نامهٔ جناب حضرت مفتی الٰهی بخش صاحب رحمه الله تعالی

بدانکه سلسلهٔ نسب مفتی صاحب رحمه الله باین طور که حضرت مفتی الٰهی بخش صاحب ساکن کاندهله ابن مولوی شیخ الاسلام بن حکیم قطب الدین بن حکیم عبد القادر بن حکیم ومولوی محمد شریف بن مولٰنا محمد اشرف رحمهم الله تعالی به امام فخر الدین رازی وحضرت صدیق اکبر رضی الله تعالی عنهم اجمعین میرسد واین قصبه کاندهله از مظفر نگر بجانب غرب مائل بجنوب بفاصله بست وپنج کروه واقع ست واز شهر میرٹھ بجانب مغرب بمقدار سی کروه واز شهر سهارنپور بجانب جنوب بمسافت سی وهشت کروه واز شهر دهلی بفاصله سی وشش کروه بسمت شمال واز قصبهٔ پانی پت بطرف مشرق بفاصله پانزده کروه است ومفتی صاحب در کنار پدر بزرگوار خود مولٰنا شیخ الاسلام وپدر مادر خود مولٰنا مولوی محمد مدرس پرورش یافتند چونکه جناب مولوی محمد مدرس پسری نداشتند ازینجهت بجناب مفتی صاحب کمال عشق ومحبت داشتند و یک لحظه از نظر خود جدا کردن پسند نمیفرمودند وهر وقت بکمال جناب مفتی صاحب توجه خاص مبذول داشتند وبا هزاران ناز و نعم پرورش ایشان می فرمودند۔

فصل دوم دربیان تعلم کلام مجید وکتب فارسی وصرف ونحو وغیرها

حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة در سنه ۱۱۶۲ هجری متولد شدند و تا سن تمیز بکنار والدین ماجدین وپدر مادر خود جناب مولٰنا مولوی محمد مدرس رحمة الله تعالی علیهم اجمعین بهزاران ناز ونعم پرورش یافتند و در غایت صغر سنی قرآن مجید خواندن شروع فرمودند و در اندک مدت ازان فارغ شده کتب فارسی بخدمت والد ماجد خود مولٰنا شیخ الاسلام شروع نمودند وابتدا از بخدمت والد ماجد خود

میخواندند چون ذهن رسا و ذکای طبیعت و فهم عالی و فکر صائب و شوق علم در ذات قدسی صفات حضرت ایشان از ازل ودیعت
نهاده بودند در ایام طفولیت هر وقت بکتب مشغول می بودند و بکسب کمالات سرگرم میماندند و جانفشانیها میفرمودند تا بعمر چهارده سال
علوم ضروریه بقدر ما یحتاج الیه حاصل نمودند و از انجا که اقامت وطن عموماً سد راه تعلیم میباشد ازینجهت بخاطر عاطر حضرت ایشان
ارادهٔ سفر بغرض تحصیل علوم پیدا شد که بجای باید رفتن که هیچ مانعی و شغلی سد راه نباشد تا بفراغ خاطر در تحصیل مطلوب بسعی کماحقه
و کوشش کماینبغی کرده شود و چرا که اقامت وطن و موجودگی اسباب آرام و آسایش و حصول موجبات ترفه و تنعم اقوی موانع مشغولی
و تحصیل علوم ست و این ارادهٔ سفر و عزم ترک وطن بدل فیض منزل حضرت ایشان مصمم گشت و استحکام یافت. و دران ایام شهر دهلی
بباعث ذات قدسی صفات حضرت شاه عبدالعزیز صاحب دهلوی علیه الرحمة مرجع طلبای علوم و ملجا و ماوای اهل شوق فنون بود
و هر یکی را از طلبهٔ علوم شوق داخل شدن بحلقهٔ تلمیذان جناب شاهصاحب علیه الرحمة دامنگیر می بود بالخصوص در علوم دینیه
خاندان جناب شاهصاحب مرجع کافه طلبای هندوستان و ماوای اهل علم بود و هر یکی بسلسلهٔ تلمذ این خاندان در آمدن وسیله
نعمت عظمی و موجب افتخار میدانست ازینجهت حضرت ایشان بخدمت والد ماجد خود ارادهٔ سفر دهلی ظاهر نموده اجازت
خواست اگرچه مولنا مولوی شیخ الاسلام را مفارقت لخت جگر و نور نظر خود بغایت ناگوار بود و جناب مولنا مولوی محمد مدرس
علیهم الرحمة و الرضوان بمحبت نبیرهٔ خود مشغوف بودند و بجهت لاولد بودن بحضرت ایشان نرد عشق و محبت میباختند و یک لحظه از نظر
خود جدا شدن جائز نمیداشتند و راحت روح و مردمک چشمان میدانستند مگر از انجا که خودها اهل علم بودند و کسب کمال علم را
موجب فلاح دارین و سعادت کونین بیقین میدانستند و شوق روزافزون حضرت ایشان میدیدند ناچار حضرت ایشانرا
اجازت سفر دهلی و تحصیل کمالات بخدمت شاه عبدالعزیز صاحب علیه الرحمة فرمودند بلکه خود بدولت جناب مولنا شیخ الاسلام
علیه الرحمة همراه حضرت ایشان بدهلی تشریف بردند و بخدمت سامیه جناب شاهصاحب سپرد فرموده واپس آمدند چونکه
جناب شاهصاحب بصفائی باطن و ضیای قلب منور حالات آیندهٔ حضرت ایشان را دانستند بکمال شفقت بجد مسرت
حضرت ایشان را در حلقهٔ تعلیم در آورده و بزمرهٔ تلامذهٔ خود داخل فرموده مورد نظر عنایت خاص ساختند چنانچه منقولست
که در ایام تحصیل علوم مفتی صاحب نواب ضابطه خان مرحوم براه حسن عقیدت و خلوص ارادت که بخدمت جناب شاه عبدالعزیز
علیه الرحمة داشت روزی جناب شاهصاحب ممدوح را تکلیف تشریف بردن بخانهٔ خود داد چنانچه شاهصاحب ممدوح
براه اخلاق کریمانه استدعای نواب موصوف را قبول فرموده رونق افروز خانهٔ نواب مذکور شدند و بجهت اشفاق بزرگانه
و توجهات باطنیه که بحال حضرت ایشان مبذول میفرمودند از زمرهٔ طلبای علوم صرف حضرت ایشان را همراه خود بردند و
نواب صاحب براه اخلاق در تعظیم و تکریم شاهصاحب مبالغه بسیار نمود علای حضار دربار نواب را غایت اعزاز و اکرام دیده

رنگ بحث بچشیده و همراه شاه صاحب طلبه را ندیده و فرصت را غنیمت دانسته بشاه صاحب مباحثه شروع نمودند و براه خصومت
وعناد پیش آمدند جناب شاه صاحب تقریرات فاسده و اعتراضات کاسده اوشان شنیده و استماع فرموده بر حقیقت حال اوشان
مطلع شدند که مقصود اوشان احقاق حق و ابطال باطل نیست بلکه مجادله و مکابره منظور ست پس حضرت مفتی صاحب ارشاد
فرمودند که جواب اعتراضات اوشان و دفع خدشات آنها نمایند حسب حکم شاه صاحب حضرت ایشان بسوی مجادلین و
مکابرین متوجه شده مباحثه فرمودند و بکمال خوبی و خوش اسلوبی قلع و قمع خدشات و اعتراضات نموده و جوابات شافی داده
هر همه را بوجهی ساکت و ملزم نمودند که کسی را از معاندین مجال دم زدن نماند و هر یکی خائب و خاسر گشت و جناب شاه صاحب
و نواب صاحب و حضار مجلس بر کمال استعداد و ذہانت خداداد و حسن تقریر حضرت ایشان ثنا خواندند و بسیار تحسین و
آفرین فرمودند حالانکه سن شریف در آنوقت چهارده سال یا زیاده نبود بلکه ریش مبارک هم بر آمده نبود و آن تقریرات صافیه و جوابات شافیه
حضرت ایشان نواب صاحب را اینقدر پسند و مرغوب خاطر شد که بیتابانه و بے اختیارانه بخدمت شاه صاحب بکمال
الحاح و اصرار بیشمار درخواست اجازت اقامت حضرت مفتی صاحب بخانه خود نمودند و درین استدعا مبالغه را بکار بردند
جناب شاه صاحب فرمودند که هنوز در تکمیل و تحصیل ایشان بسیار باقی ست و کتب درسیه ایشان ختم نشده اند و بسیاری
از فنون باقی اند چون مبالغه و الحاح نواب صاحب از حد تجاوز نمود فرمودند که انشاء الله تعالی بعد تکمیل ایشان شما خواهم سپرد
حضرت ایشان بعد فراغ از تحصیل علوم و تکمیل فنون حسب ارشاد جناب شاه صاحب نزد نواب صاحب بمسند افتا متمکن شده
افاضه خلائق فرمودند و نیز بوقت تشریف بردن در دهلی و پروز حاضری بخدمت جناب شاه صاحب عمر حضرت ایشان
چهارده ساله بود و بعد تکمیل کتب درسیه و فراغ از تحصیل جمیع علوم و همه فنون ریش مبارک حضرت ایشان بر آمد و بطور نیابت
و خلافت جناب شاه صاحب یکبار همه کتب درسیه را روبروی جناب شاه صاحب رحمهما الله تعالی درس دادند و جمیع علوم و
فنون مروجه خوانیدند و جناب شاه صاحب بنفس نفیس متوجه بتدریس و سماع تقریر حضرت ایشان میماندند و آفتاب فضل و
کمال حضرت ایشان بنحوی بلند بر آمد و روشن گشت که عالم عالم بفیوض ظاهریه و باطنیه منور گشت و چشم نظارگیان از ادراک
غایت و تحقیقش خیره مانده بعده جناب شاه صاحب حضرت ایشانرا بر مسند افتا نشانیده کار سترگ فتوی نویسی را بایشان
تفویض فرمودند و همه فتوها را از حضرت ایشان مینویسانیدند و آن فتاوی را بنظر تامل و کمال غوص ملاحظه میفرمودند و بفضل و کمال
ایشانرا بر محک امتحان میسودند چون کامل العیار یافتند و زر خالص دانستند پس حضرت ایشانرا رخصت فرمودند که بطور خود
سلسله درس و افتا جاری دارند و فیض تدریس و افتا بخلق الله رسانند و حضرت ایشان کسب جمیع علوم و فنون و استفاضه علوم
عقلیه و نقلیه بجز درگاه عالیجاه جناب شاه صاحب از احدی نفرمودند و بغیر جناب شاه صاحب در هیچ علم از هیچکسے استفاضه نفرمودند

مگر علم طب کہ فن موروث حضرت ایشان بود از عہد جناب مولنا محمد اشرف بلکہ از اکابر او شان تا مولنا شیخ الاسلام بطور میراث رسیدہ بود حضرت ایشان این فن لطیف را از حضرت والد ماجد و جد امجد خود رضی اللہ عنہم اخذ فرمودند و استفاضہ نمودند۔

فصل سوم در بیان علوم متداولہ دینیہ و دنیویہ حضرت ایشان رحمۃ اللہ علیہ

در علم تفسیر و علم حدیث و علم سیر و علم فقہ و علم کلام و علم اخلاق و علم معانی و بیان و بدیع وغیرہا حضرت ایشان ید طولی مید اشتند و از اقران و امثال گوی سبقت بردہ بودند و جواب مسائل مغلقہ و حل مباحث مشکلہ از بر میفرمودند و محتاج بدیدن کتب نمیشدند و تقریرات و بیانات جناب شاہصاحب بالفاظہا یاد میداشتند و ہمون الفاظ شریفہ بیان میفرمودند و اگر ضرورت بسط و توضیح افتادی دران بیانہا مجبوراً الفاظ دیگر افزودندی و حسب مصلحت وقت بر تقریر جناب شاہصاحب علیہ الرحمۃ زیادت فرمودندی چونکہ زہد و اتقا شعار حضرت ایشان بود و از ہمین میلان طبع مبارک بسوی دینیات زیادہ تر بود و از خود ہیچکسے را ترغیب و تحریص معقولات نمیفرمودند و اگر کسی را شوق تحصیل معقولات پیدا میشد در تعلیم آنہا ہم دریغ نمیفرمودند و در فنون عقلیہ ہم مہارت تامہ مید اشتند و جملہ مسائل و مقالات مشکلہ را مع مالہا و ما علیہا از بر تقریر میفرمودند و در علم تصوف نیز دستگاہ کامل مید اشتند و داخل نصاب تعلیم فرمودہ بودند و فصوص الحکم و مثنوی معنوی وغیرہا را درس میدادند و از علوم دنیویہ علم طب را عزیز میداشتند کہ درین فن شریف فوائد دارین متصور اند و طلبہ مساکین را در تعلیم فن طب بزیادت توجہ مخصوص و ممتاز میداشتند و دعای وسعت رزق ہم ارشاد میکردند و در اوراد و ادعیہ و اعمال و تعویذات ہم دستگاہ کامل حاصل فرمودہ بودند و سندہا یافتہ و زکوتہای اعمال دادہ چنانچہ دو بیاض اعمال وغیرہا در کتب خانہ حضرت ایشان موجود اند و ہیچ عمل حضرت ایشان خالی از اثر قوی نبود و در فن شاعری نیز مہارت تامہ میداشتند و در شعر حق فصاحت و بلاغت و نغز گوئی ادا میفرمودند و در اشعار فارسی تقلید مولنا جلال الدین رومی رضی اللہ تعالی عنہما میکردند و کیفیت شیرین بیانی و سحر مقالی از اختتام مثنوی معنوی بر ارباب ذوق و ماہرین فن منکشف و ہویداست منقول ست کہ یکبار بزیارت حضرت سرور کائنات علیہ و علی آلہ و صحبہ فضل الصلوات و اکمل التسلیمات و امثل التحیات الطیبات الزاکیات در خواب مشرف شدند و از سرکار ابد قرار حضرت خواجۂ عالم صلی اللہ تعالی علیہ و علی آلہ و صحبہ و بارک و سلم بحضرت ایشان کتابے عطا شد کہ بر چہار فنون مشتمل بود فن اول در علم قرآن مجید و تفسیر و حدیث فن دوم در سیر و فقہ فن سوم در علم طب و حکمت فن چہارم در تصوف و معرفت و طریقت و حضرت ایشان در ہر یکی ازین علوم شریفہ و فنون لطیفہ ید طولی و مہارت تامہ بدرجۂ قصوی مید اشتند و بیمن برکت توجہات جناب شاہصاحب در ہر فنی از فنون مروجہ یگانۂ روزگار بودند و در نصاب تعلیم و سلسلۂ تدریس حضرت ایشان علم طب داخل از ضروریات نحوی قرار یافتہ بود کہ ہر یکی را از تلامذہ تعلیم علم طب بقدر لیاقت و استعداد او میفرمودند تا کہ این فن را ذریعۂ تحصیل اخراجات ضروریہ و دفع حوائج و مصارف بشریہ ساختہ بنظر خلائق معزز و محترم مانند و پیش اہل دنیا

حاجت خود نبرد و برای حطام دنیا علوم دین نفروشد و دنیا را بدین نخرد و ازینجهت نزد هر یکی از تلمیذان بیاض خاص عطیهٔ حضرت ایشان
می بود که آنرا دستور العمل سازد و بر آن کاربند شود و از خصوصیتهای مختصهٔ حضرت ایشان و همه تلامذهٔ ایشان این بود که نسخهای ایشان
اجزای قلیله داشتند و منافع کثیره و مشتمل بر ادویه کم قیمت و چنان سهل الوصول میبودند که اگر تنگدستی در جستجوی ادویه محنت کشیده در جمع
کردن اجزای نسخه بر خود تکلیف گوارا کردی میتوانست که به هیچ دوا بیشتری خرج نکند و همه را مفت بهم رساند و شاهد این حال این
کتاب مصنف حضرت ایشان مسمی به نفت المجربات ست که دران تشریح همه امراض و علاج هر یک بادویه قلیل القیمت مذکور و مسطور ست

فصل چهارم در بیان درس و وعظ و افتای حضرت ایشان رضی عنه

کیفیت درس حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة بدینگونه بود که همراه تعلیم دیگر علوم و فنون درس علم طب جاری میداشتند و بعد تعلیم صرف
و نحو علوم شتی و فنون مختلفه شروع میکنانیدند و منقولات را بر معقولات ترجیح میدادند و کمال تعلیم و تفهیم حضرت ایشان ازینجا منکشف
میگردد که تلامذهٔ حضرت مفتی صاحب در هر فن استعداد و لیاقت مساوی میداشتند نه اینکه در یک فن لیاقت زیاده و در دیگر فن کم و خوبی و صفائی و
شستگی تقریر و بیان بنحوی بود که اگر جاهل شنیدی قبل اختتام تقریر فیض تخمیر ازانجا نتوانست برخاست و حسن تعلیم و عمده گوئی بر تفهیم را
ازینجا قیاس باید کرد که هر طالب العلم که یکبار از حضرت ایشان مستفیض میگشت پس بدیگر جا نمیرفت و بر کتب منقول و معقول حواشی
نوشته اند خوبی و عمدگی آنها بدین تعلق دارد و وعظ باین خوبی میفرمودند که هر یکی از علما و جهلا و حاضرین بقدر فهم و استعداد فوائد حاصل میکردند
و در وعظ شریف از قصص و حکایات محترز میبودند و بسحر حلال خوش بیانی در دلها اثر میکردند و قوت حافظه بدرجهٔ غایت میداشتند چنانچه
منقول ست که یکبار بادشاه دهلی لفافه بدست اشتر سوار بخدمت حضرت ایشان فرستاد که دران سؤالات کثیره و مشکله نبشته بودند و
جواب آنها بغایت جلدی طلبیدند و آن لفافه را از دهلی بیک روز آن اشتر سوار بوقت مغرب در قصبهٔ کاندهله رسانید حضرت ایشان
طلبه را جمع فرموده جواب هر یک مسئله مع حوالهٔ کتب و عبارات آنها از بر نویسانیده بطلبا دادند تا که جوابات و عبارات از کتب
منقول عنها مقابله نموده تشفی و اطمینان خود ها نمایند و خود بدولت بعد سپردن اجوبه و کتب بطلبه در دولت سرای خود برای تناول
فرمودن طعام شب تشریف بردند و بعد فراغ از طعام شب جواب فرمان سلطانی تحریر فرموده و در لفافه بند کرده حوالهٔ اشتر سوار
فرمودند چونکه از دربار عالی تبار شاهی درباره اشتر سوار فرمان بدین طور صادر گشته بود که گاه که از حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة جواب
یابد فوراً در چهار پاس بدربار الاتبار رساند ازینجهت اشتر سوار دست بسته عرض نمود که اگر اجازت شب باشی عطا کرده و فردا پگاه
لفافه مرحمت شود از مراحم بزرگانه بعید نیست چرا که بعد یافتن لفافه شریفه اقامت شب نتوانم کرد و اکنون ماندگی راه سد راه سفر
است پس اجازت شب گذاردن عطا فرموده لفافه را باز گرفتند و بامداد آن شب لفافه عطا فرموده اشتر سوار را رخصت فرمودند
اشتر سوار از خدمت مبارک روانه شده بوقت شام در بلدهٔ دهلی بحضور سلطانی لفافه رسانید و چون جوابات حضرت ایشان در مجمع

علمای کرام پیش شدند ہمہ تسلیم کردند و از زود رسیدن مدلل اجوبۂ مسائل معلقہ متحیر گردیدند

فصل پنجم در سیر و سیاحت

ہر سفر کہ در جستجوی ارباب کمال عموماً و در جستجوی اہل اللہ خصوصاً فرمودہ اند تفصیل آنہا خیلی دشوار ست و اجمال آنہا اینکہ
چند سال در شہر دہلی بحالت طلب و تحصیل علم اقامت فرمودند بعدہ نزد نواب ضابطہ خان مرحوم بعہدۂ افتا مامور بودند و دران ایام
سلسلۂ تدریس ہم جاری میداشتند چنانچہ تفصیلش خواہد آمد انشاء اللہ تعالی و نواب صاحب تا حیات خود حضرت ایشان را از خود جدا نشد
نداد و بکمال تعظیم احترام و ادب و انکسار پیش می آمد و بعد وفات او پسرش نواب شائستہ خان ہم شرائط تعظیم و تکریم بجا می آورد اما
از وفات نواب ضابطہ خان مرحوم دل تنگ شدہ از انجا سفر اختیار فرمودند و در ریاست بھوپال تا مدت دراز بر مسند افتا متمکن ماندند
کتاب نسیم الحبیب فی ذکر خصائص الحبیب در علم سیر و کتاب جوامع الکلم در علم حدیث کہ دران چہار چہل حدیث مندرج و یک چہل حدیث در خاتمۂ آن مندرج است کہ مجموعۂ
احادیث آن کتاب دو صد حدیث اند این ہر دو کتاب را در بھوپال در ۱۲۰۹ھ یک ہزار و دو صد و نہ ہجری تالیف فرمودند و کتاب مستطاب
نقد النصوص شرح مولنا جامی علیہ الرحمۃ والرضوان بر فصوص الحکم در بھوپال ہمون ۱۲۰۹ھ سال نقل فرمودند و قیام این ہر دو مقام تا مدتہای
دراز ماندہ بسیار کسانرا معلوم ست و اکثر مردمان ازین ہر دو سفر واقف اند و بجز این ہر دو مقام حال سفر دیگر دیار و امصار آن ہیچکس
معلوم نمیشود و نہ در کدام کتاب تحریر یافتہ شدہ البتہ حصول اجازت یک عمل از مرد کامل در بلدۂ بریلی نوشتہ اند و در آخر کتاب معارج النبوۃ
منقول قلم فیض رقم حضرت ایشان تاریخ ختم کتابت ۱۱۹۲ھ یک ہزار و یکصد و نود و دو بمقام خرجہ تحریر فرمودہ اند شاید این ہر دو سفر
از جملۂ سفرہای مبارک حضرت ایشان باشند کہ در جستجوی صوفیان باصفا و تلاش کاملان و مکملان راہ خدا بسیار فرمودہ اند و از ہیچکس
مفصل حال این ہر دو سفر نیز معلوم نمی شود و نہ از تحریری بظہور پیوستہ

فصل ششم در بیان حالات رفاقت نواب ضابطہ خان مرحوم

حضرت مفتی صاحب رضی اللہ تعالی عنہ تا مدت مزید بعہدۂ افتای لشکر نواب ضابطہ خان ممتاز بودند و دران ایام سلسلۂ درس
جاری میداشتند و در تعلیم طلبۂ علوم و فنون جد و جہد بسیار مینمودند و طلبہ بکثرت برای استفاضہ و استفادہ گرد آمدہ بودند و نواب مرحوم
در زمرۂ طلبا نشستہ مستفیض و مستفید میگردید و بار مصارف طلبہ از خوراک و پوشاک و دیگر ضروریات و گاہی گاہی خرچ امانت
خریدن کتب نیز بر دوش ہمت خود نہادہ بود مگر ملازمان و چاکران نواب ازین امر ملول و ناخوش بودند و بسیاری بدی پروائی میکردند
و طعام طلبہ از غلہای ادنی تیار میکردند و بی احتیاطی بکار می بردند و ناخورش عینی بہتی را بحدی رقیق میکردند کہ روزی درمیان طلبا
در جواز و عدم جواز وضو بآن بہتی اختلاف افتاد بعضی آبش را غالب دانستہ حکم آب مطلق و فتوی جواز وضو بآن بہتی میدادند و بعضی
غذای را غالب فہمیدہ بآن آب مقید وضو جائز نمیدانستند و این اختلاف طول گرفت تا آنکہ روزی بوقت درس بخدمت

حضرت ایشان این مسئلہ عرض کردند چونکہ نواب مرحوم حاضر درس فیض رس میماند باستماع این مسئلہ و وقوف برین واقعہ بسیار خجل و شرمسار گردید و فوراً ایستادہ شد و بکمال خشوع و خضوع درخواست عفو و تقصیر گذشتہ کرد و برای آیندہ از طعامہای خاصہ خود طعام طلبا تجویز فرمودہ احکام شدیدہ و تاکیدات مزیدہ درین باب جاری کرد و گاہی گاہی ملاحظہ طعام طلبہ بذات خود میکرد و گاہی ہمراہ اوشان نشستہ طعام میخورد۔

فصل ہفتم در بیان تلامذۂ مشہورین حضرت ایشان رحمہم اللہ تعالی

از جملہ شاگردان حضرت ایشان این حضرات کہ اسمای گرامی اوشان مع برخی از حالات درین فصل بیان کردہ میشوند از اقران و امثال گوی سبقت بردہ و از فضلای کاملین و مکملین بودند اول جناب مولوی سید محمد قلندر علیہ الرحمۃ ساکن قصبہ جلال آباد پرگنہ تھانہ بھون ضلع مظفرنگر جامع علوم ظاہریہ و باطنیہ بودند و در تصوف و طریقت درجہ علیا و مرتبہ قصوی میداشتند و ہموارہ مستغرق می بودند و در حالت بیداری بزیارت فیض بشارت حضرت سرور کائنات علیہ و علی آلہ و صحبہ افضل الصلوات و اکمل التسلیمات و اشمل التحیات الطیبات الزاکیات النامیات مشرف میشدند و از جہت علو مرتبت و بزرگی اوشان ہمہ طلبہ اکرام و احترام اوشان مینمودند و حضرت ایشان شفقت بسیار میدادند منقول ست کہ جناب مولوی ابوالحسن علیہ الرحمۃ روزی در ایام تحصیل علم در کتابی نعت پیغمبر صلی اللہ علیہ و بارک وسلم در حالت ذوق و شوق باواز بلند میخواندند جناب مولوی سید محمد قلندر صاحب علیہ الرحمۃ والرضوان تشریف آوردند و بیرون دروازہ دست بستہ مؤدب ایستادند جناب مولوی ابوالحسن رحمہ اللہ تعالی این کیفیت را معاینہ فرمودہ خاموش شدند جناب مولوی سید محمد قلندر رضی اللہ تعالی عنہ واپس تشریف بردند جناب مولوی ابوالحسن رحمۃ اللہ علیہ باز بہمان جوش شوق ہمان غزل نعتیہ خواندن گرفت بعد ساعتی جناب مولوی سید محمد قلندر رضی اللہ تعالی عنہ باز تشریف آوردہ ہمانجا بطور سابق مؤدب ایستادہ شدند جناب مولوی ابوالحسن رحمہ اللہ باز سکوت فرمودند جناب مولوی سید محمد قلندر رحمہ اللہ تعالی باز واپس مراجعت فرمودن گرفتند آنگاہ جناب مولوی ابوالحسن علیہ الرحمۃ سبب مکرر تشریف آوری دریافت فرمود جناب مولوی سید محمد قلندر علیہ الرحمۃ والرضوان فرمود کہ ہر دو مرتبہ حضرت سرور کائنات علیہ و علی آلہ و صحبہ الف الف صلوۃ و سلام و تحیۃ را دیدم کہ باین دروازہ تشریف فرما ہستند پس ہر دو مرتبہ حاضر گشتہ بحضور سراپا رحمت و نور حضرت سید انام علیہ و علی آلہ و صحبہ افضل الصلوات الطیبات و اکمل التحیات الزاکیات و اشمل السلام التام دست بستہ مؤدب ایستادم نقل ست کہ بعد وفات حضرت ایشان جناب مولوی سید محمد قلندر رحمہما اللہ تعالی برای زیارت در قصبہ کاندھلہ اکثر می آمدند و وقتیکہ در حدود کاندھلہ میرسیدند نعلین از پا کشیدہ پا برہنہ می شدند و اولاً بقبرستان مؤدب دست بستہ حاضر شدہ مشرف بزیارت میشدند و تا دیر مراقب می نشست بعدہ بر آستانہ و مسجد حضرت تشریف می آوردند و بہمہ کسان ملاقات میفرمودند و ہر یکی را از متعلقین حضرت ایشان بسیار اکرام و احترام مینمودند و تا مدت اقامت بکاندھلہ صبح و شام بقبرستان برای زیارت

سیر قلندر نقل ست که انتظام کار خیر دختر نیک اختر جناب مولوی سید محمد قلندر رحمهما الله تعالی در پیش بود و تاریخ عقد معین شد
و یک ہفته از روز عقد باقی مانده بود که حضرت سرور کائنات علیه و علی آله و صحبه افضل الصلوات و اکمل التسلیمات و اشمل التحیات در
خواب بایشان فرمود که بیا بسوی ما ہجرت دیدن اینواقعه دیگر کسے را وکیل عقد ساخته و ہمه کار با و سپرده فی الفور بسوی مدینه طیبه
علی صاحبها و آله و اصحابه الف الف صلوة و سلام و تحیه مبارکه روانه شدند و ہیچ انتظار اتمام کار خیر نفرمودند و وفات اوشان در
سنه ۱۲۶۰ھ یک ہزار و دو صد و شصت ہجری واقع شد رحمه الله تعالی رحمة واسعة کاملة دوم جناب مولوی محمد حسن رحمه الله تعالی ساکن رامپور
ضلع سہارنپور بودند در جمیع علوم معقول و منقول ماہر کامل بود و تورع و اتقا بدرجه غایت میداشت صوفی صافی و تنهائی پسند و ہمه وقت
بیاد الہی مصروف می بود و از تعلقات دنیویه بالکلیه منقطع می بود و تفصیل حالات اوشان بوجهی معلوم نشده رضی الله تعالی عنه سوم
جناب مولوی احمد علی سہارنپوری بودند رحمه الله تعالی درین ایام سلسله حدیث شریف بذریعه اوشان بسیار جاریست چونکه در آخر عمر
حضرت ایشان بزمره مستفیدان در آمدند از ینجہت تکمیل علوم اوشان بخدمت حضرت مفتی صاحب رحمهما الله تعالی صورت نبست
بخدمت جناب مولنا شاه محمد اسحق صاحب دہلوی تحصیل علوم را باتمام رسانید رحمهم الله تعالی چہارم حکیم عزیز الله ساکن کاندہله بود
رحمه الله تعالی در علم طب مہارتی کامل و درجه بس بلند داشت و از علوم دینیه ہم بہره کافی میداشت وقت وفات والد خود حکیم حفیظ الله
خردسال بودند و والد اوشان بوقت رحلت از ینجا حکیم صاحب را بحضرت ایشان سپرد و در باره تعلیم فن طب وصیت کرد چنانچه حسب
وصیتش حضرت مفتی صاحب بتحسین توجه کامل فرمودند که حکیم عزیز الله طبیب حاذق و کامل شدند رحمه الله تعالی پنجم حکیم محمد خورشید
ساکن قصبه پانی پت بودند رحمه الله تعالی در علوم دینیه و فنون دنیویه مہارت تامه داشت و در علم طب ید طولی و در ورع و اتقا مرتبه بلند داشت
علیه الرحمة و الرضوان ششم جناب مولوی ابو الحسن خلف صدق حضرت ایشان بود رحمهما الله تعالی و بعد وفات حضرت ایشان بر سجاده
درس و تعلیم متمکن شده و ترک دنیا نموده گوشه مسجد اختیار نمودند و در علم طب از اوشان نفع بسیار بخلائق رسید وفات اوشان در سنه ۱۲۶۹ھ
یک ہزار و دو صد و شصت و نه واقع شد و داخل خلد تاریخ وفات ست رضی الله تعالی عنه ہفتم جناب مولوی محمد ابو القاسم خلف دوم
حضرت مفتی صاحب رحمهما الله تعالی بودند و در علوم مروجه دینیه و دنیویه دستگاه کامل داشت مگر بجهت اختیار نمودن ملازمت انگریزی
سلسله درس و تعلیم از اوشان جاری نشد و نه کتابی تصنیف فرمودند و در سنه ۱۲۵۷ھ یک ہزار و دو صد و پنجاه و ہفت ہجری رحلت نمود رحمه الله
تعالی ہشتم جناب مولوی عبد الرزاق صاحب ساکن جھنجھانه بودند رضی الله تعالی عنه در علوم درسیه مہارت تامه و دستگاه کامل میداشتند
و در فنون سپه گری اوستاد کامل و یگانه روزگار بودند و در فن بانک شاگرد رشید و خلیفه حضرت محمد امیر پنجه کش بودند و در مثنوی معنوی
اینقدر مستغرق بودند که ہیچ وقت از شغل آن خالی ماندن پسند نفرمودند و مثنوی شریف را از اول تا آخر حفظ فرموده بودند و بسیاری
از اہل باطن مثنوی معنوی را بخدمت اوشان خواندند و حضرت مرشدی و مولائی جناب حافظ حاجی محمد امداد الله صاحب فاروقی چشتی

مہاجر مکی رضی اللہ تعالیٰ عنہ سند مثنوی مولوی معنوی از جناب مولنا عبد الرزاق صاحب رحمہما اللہ تعالیٰ یافتہ اند و این طریقۂ سند
مثنوی شریف درین ایام بسیار مقبول خواص و عام ست و سبب زیادہ تر مقبول شدن این طریقہ انیقہ انیست کہ ہمہ متوسلان حضرات
مولنا جلال الدین رومی رضی اللہ تعالیٰ عنہ حسب ایمائے حضرت مولوی معنوی رحمہ اللہ تعالیٰ از ملک روم بمکہ معظمہ آمدہ بخدمت
سیدی و مولائی حضرت حاجی صاحب رضی اللہ تعالیٰ عنہ سند مثنوی شریف حاصل نمایند چونکہ حضرت مفتی صاحب از حضرت مولنا روم
رضی اللہ تعالیٰ عنہ بطور اویسیت بلا واسطہ فیضہا یافتہ بودند از ینجہت وسائط درمیانی متروک گشتند و سلسلۂ سند قبلۂ عالم حضرت
حاجی صاحب تا مولنا جلال الدین رومی رضی اللہ عنہما باینطور میرسد کہ محمد امداد اللہ از مولنا عبد الرزاق از حضرت مفتی الٰہی بخش از
مولنا جلال الدین رومی قدس اللہ تعالیٰ اسرارہم اللطیفۃ ششم جناب حکیم عبد المسیح صاحب ساکن قصبہ پھلت بودند رحمۃ اللہ علیہ چونکہ
حضرت ایشان را بکشف منکشف گشت کہ از علم طب حکیم عبد المسیح خلائق را نفع بسیار خواہد رسید و طبیعت حکیم موصوف را بعلم طب
زیادہ تر مناسب یافتند از ینجہت حضرت ایشان باصرار خود حکیم صاحب را تعلیم علم طب فرمودند و در باقی علوم چندان دستگاہ نداشت
در فن طب ماہر کامل و حاذق بود و تشخیص امراض بسیار خوب میکرد رحمہ اللہ تعالیٰ دہم جناب مولوی حکیم محمد اشرف ولد جناب مولوی
امام الدین برادرزادہ حضرت مفتی صاحب بود رحمہم اللہ تعالیٰ تعلیم اوشان بدرجۂ علیا بود و حاوی منقولات و معقولات بودند و در علم طب
از ہمہ اقران گوی سبقت بردند و در نبض شناسی از ہمہ فائق تر شدند نقل ست کہ جناب حکیم محمد اشرف تا مدت شش ماہ بر انگشتان
دست حلوا می بست تا کہ خوب نرم شوند و احساس نبض بخوبی نمایند و بمجرد نبض شناسی حالات ہفتہ گذشتہ و ہفتہ آیندہ مریض دریافت
میکردند و در علم طب کتابی بسیط و ضخیم تصنیف فرمودند مسمی بہ بحر العلاج کہ حاویست بر ہمہ امراض از سر تا پا و بزبان اردو تفسیر منظوم سورۂ یوسف
از تالیفات اوشان ست و کتاب مثنوی فارسی در قصۂ عشقیہ مقابل مثنوی غنیمت تصنیف فرمودند چونکہ بمقام خانپور ضلع بلند شہر وفات یافتند
از ینجہت اکثر کتب اوشان تلف شدند وفات اوشان در ۱۲۴۷ھ یکہزار و دو صد و چہل و ہفت ہجری واقع شد رحمہ اللہ تعالیٰ
یازدہم مولوی حافظ احمد علی ساکن قصبہ تھانہ بھون ضلع مظفر نگر بودند رحمہ اللہ تعالیٰ عالم باعمل و صوفی اکمل بودند و ضیائے نور ایمان از
سیمائے مبارکش می درخشید و فیض ظاہری و باطنی از حضرت ایشان بروجہ کمال حاصل کردند و بعد رحلت حضرت مفتی صاحب بارہا برائے
زیارت تشریف آوردند و بیرون از حد قبرستان برہنہ پا میشدند و در قصبۂ کاندھلہ بپاس ادب بر سر پیر وغیرہ ہرگز نمی خفتند رحمۃ اللہ علیہ
دوازدہم جناب حافظ محمد یوسف شاہ بود رحمۃ اللہ علیہ از ملازمان و مصاحبان نواب ضابطہ خان مرحوم بودند و در شجاعت و دلیری
یگانۂ زمانہ و در ایام اقامت حضرت ایشان نزد نواب مرحوم شرف بیعت و ہمہ علوم حاصل نمودند تفسیر بیضاوی از بر یاد داشت
و صائم الدھر و قائم اللیل و از اولیائے کرام کبار بودند و در تصرف باطنی ید طولیٰ میداشت منقول ست کہ اسپ اوشان ذکر پاس انفاس
میکرد و در آخر شب اسپ چنین ذکر صاف می نمود کہ ہر کسی را معلوم میشد و کلمۂ طیبہ از آمد و رفت نفسش بطریق واضح ظاہر میگشت این ہم

شنیدہ شد کہ آن اسپ بماہ رمضان روزہ میداشت واللہ تعالیٰ اعلم رحمۃ اللہ علیہ سیزدہم[13] جناب مولوی عبد الرحمن ساکن قصبہ کیرانہ
ضلع مظفر نگر بود رحمہ اللہ تعالیٰ در علم منقول دستگاہ عالی داشت و در فن طب مشہور و معروف بود رحمہ اللہ تعالیٰ چہاردہم[14] جناب حافظ
محمد مصطفےٰ ساکن کاندہلہ بود در علوم دینیہ و دنیویہ ماہر کامل بودند و میل طبع مبارک اوشان بسوی علم تصوف زیادہ تر بود و سیاح
صوفی منش و اکثر سفر میکردند و در ۱۲۴۵ھ یکہزار و دوصد و چہل و پنج ہجری وفات یافت رحمہ اللہ تعالیٰ پانزدہم[15] جناب حافظ محمد صابر
ساکن کاندہلہ برادر حقیقی جناب حافظ محمد مصطفےٰ بود رحمہما اللہ تعالیٰ تحصیل علوم دینیہ و دنیویہ بوجہ کامل کردند و رجحان خاطر عاطر
اوشان نیز بسوی تصوف زیادہ تر آزاد وضع و صوفی منش شانزدہم[16] جناب مولوی محمد مظفر حسین پسر جناب مولوی محمود بخش برادرزادۂ
حضرت مفتی صاحب بود رحمۃ اللہ علیہم اجمعین و قبل تکمیل علوم اوشان حضرت مفتی صاحب ازین جہان رحلت فرمودند پس بخدمت
مولانا شاہ محمد اسحٰق صاحب تحصیل دینیات را باتمام رسانیدند و در ۱۲۸۲ھ یکہزار و دوصد و ہشتاد و دو ہجری وفات یافت رحمہ اللہ
تعالیٰ ہفدہم[17] جناب حکیم مغیث الدین ساکن سہارنپور بود رحمۃ اللہ علیہ در علوم ظاہریہ و باطنیہ از کاملین زمانہ بودند و بغایت متورع
و متقی و در علم طب ماہر کامل و حاذق و مرجع خلائق شدند و خلق اللہ را نفع بسیار رسانید رحمہ اللہ تعالیٰ ہژدہم[18] جناب مولوی عبد الرحیم
صاحب ساکن قصبہ تھانہ بھون بود رحمۃ اللہ علیہ عالم باعمل و جامع منقول و معقول و صوفی صافی و عابد و زاہد و بکمال ورع و اتقا موصوف
بودند و از تعلق دنیوی انقطاع ورزیدند رحمہ اللہ تعالیٰ نوزدہم[19] جناب مولوی محمد صادق ساکن قصبہ لوہاری بود رحمہ اللہ تعالیٰ
در علم ظاہری و باطنی کامل بلکہ اکمل و در زہد و ورع یگانۂ زمانہ و از امور دنیویہ بالکل بیخبر و از مصادیق اَہْلُ الْجَنَّۃِ بُلْہٌ بودند رحمۃ اللہ علیہ
بستم[20] جناب مولوی اللہ رضی ساکن موضع بابری بود رحمۃ اللہ علیہ ورع و تقوی بکمال داشت و جوان صالح و صاحب باطن
عالی مرتبہ بودند در عین جوانی رحلت فرمود رحمۃ اللہ علیہ بست و یکم[21] جناب مولوی عبد الرحمن ساکن جلال آباد رحمۃ اللہ تعالیٰ
ہمسبق جناب مولوی سید محمد قلندر بودند و در اکثر اوصاف ہمقدم اوشان رحمہما اللہ تعالیٰ بست و دوم[22] جناب قاضی مولوی محمد امین
الدین ساکن قصبہ کیرانہ بود رحمہ اللہ تعالیٰ اوشان نیز ہمسبق جناب مولوی سید محمد قلندر بودند رحمہما اللہ تعالیٰ مگر ملازمت انگریزی
اختیار نمودند و لیاقت علمیہ بغایت درجہ داشت رحمۃ اللہ علیہ بست و سوم[23] جناب مولوی نجم الدین ساکن علاقۂ ڈہادر ملک
بلوچستان بود رحمۃ اللہ علیہ بست و چہارم[24] جناب مولوی عبد الرحیم ساکن نانوتہ ضلع سہارنپور بود رحمۃ اللہ علیہ۔

فصل ہشتم در حالات نسبت تصوف

حضرت ایشان اولاً بحضرت مولانا شاہ عبد العزیز صاحب در سلسلۂ قادریہ بعد تکمیل علوم ظاہری بیعت نمودند و تا مدت دراز حاضر خدمت
شاہ صاحب ماندہ کسب کمالات باطنی بکمال فرمودہ خلعت خلافت و اجازت یافتند و در حیات جناب شاہ صاحب علیہ الرحمۃ
در ہیچ علم بہیچکس رجوع نفرمودند و نہ از دیگر کسے ارادۂ کسب فیض ظاہری و باطنی نمودند و بعد وفات جناب شاہ صاحب رحمۃ اللہ علیہ

چون شوق تصوف بر دل فیض منزل حضرت ایشان در آخر عمر مستولی گشت ناچار در تلاش اہل الله کمر ہمت چست بسته سفر ہای دور دراز اختیار فرمودند و در اطراف واکناف ہندوستان بسیار گشتند و در جستجوی ارباب باطن بسیار جِد و جهد نمودند اگر ہمچون شاه صاحب علیه الرحمة نیافتند و بغایت سرگردان شدند آخر الامر در اثنای سفر بهوپال بعارفی ملاقی شدند و موجب ہدایت وارشاد او شان بخدمت برادر خرد خود حضرت حاجی کمال الدین رحمه الله تعالی در سلسلهٔ علیه قادریه رجوع نمودند و فیضیاب بودند و حضرت حاجی کمال الدین علیه الرحمة مرید و خلیفهٔ راستین حضرت شاه عبد العدل خلیفه و سجاده نشین حضرت شاه محمد دبیر دہلوی بودند ونسبت باطنی حضرت ایشان چنان سریع التاثیر بود که ہر که نظر فیض اثر فرمودی فی الفور حالتش متغیر شدی و طبیعتش متاثر گشتی و کسیکه سه چهار مرتبه در حلقهٔ توجه حضرت ایشان نشستی باقی ہمه عمر خود آن ذوق و حلاوت را فراموش نکردی و نیز حضرت ایشان عالم باعمل و فاضل بے بدل و طبیب حاذق و حکیم ماہر و فقیه متبحر و صوفی صافی و عامل کامل و عارف اکمل و مکمل و صاحب کرامات و مستجاب الدعوات بودند رضی الله تعالی عنه و عن اسلافه و اخلافه چنانکه نقل است که بروز نکاح دختر عالی اختر حضرت ایشان باران بشدت و کثرت باریدن گرفت حضرت ایشان در باران ایستاده دعا فرمودند که خداوندا تا ختم شدن این کار خیر و رخصت کردن مردمان بارات بارش را موقوف فرما فی الفور باران موقوف گشت و تا ختم این کار خیر قطرهٔ باران بر زمین نیفتاد و نقل است که یکبار در حالت سفر حضرت ایشان باران بشدت بارید و از کثرت بارش اذیتی بجناب ایشان رسید و طلبائیکه دران سفر ہمراه رکاب فیض مآب بودند سخت پریشان شدند چون تکلیف و اضطراب طلبه از حد در گذشت و نوبت باضطرار رسید یک عمل ارشاد فرمودند بمجرد آغاز کردن عمل شریف باریدن باران بسر ایشان موقوف گشته چپ و راست بمسافتی می بارید که ہمه کسان را بارش یمین و یسار نظر می آمد و استغراق و محویت بحدی داشتند که بسا اوقات بر محسوسات خود ہم مطلع نمی شدند چنانچه نقل است که روزی فرمان عالیشان به پختن نان جوین بغرض ادای سنت نبویه علی صاحبها و آله و صحبه الف الف صلوة و تحیه صادر شد مردمان خانه فیض کاشانه فردای آن روز تعمیل این حکم حالی نمودند گر ہیچکس اطلاع تعمیل نکرد و بعد دو سه روز باز فرمان عالیشان صادر شد که نان جوین چرا نه پختند مردمان حویلی شریف عرض کردند که فردای آن روز تعمیل حکم مبارک کرده شد بعد استماع این خبر فرمودند که دلن روز مارا چرا مطلع نکردید که این نان جوین ست تا که من سنت مبارکه و نان جوین را خیال کرده خوردمی و انوار و برکات حاصل نمودمی و ریاضت حضرت ایشان بحدی رسیده بود که تا سه سه روز متواتر چیزی نمی خوردند چنانچه منقول ست که چون قصد سفر دہلی میفرمودند یک روز پیشتر از روانگی طعام بوقت شام تناول فرموده صباح آن شب از قضای حاجت فارغ میشدند بعده تا ایام سفر سه روز چیزی نمیخوردند و نه ضرورت قضای حاجت لاحق میشد واین از نتائج ریاضت شاقه و ثمرات نفس کشی ست که بعد وفات حضرت ایشان خنمندان ببرکت توسل بحضرت ایشان بمراد خود برسند چنانچه منقول است که شخصے بخدمت حضرت ایشان عقیدت راسخه در رابطهٔ ارادت خالصه میداشت قضارا نابینا شد چون خبر وفات حضرت

ایشان شنیدند شخصی را همراه خود کرده شریک تجهیز و تدفین گردید بعد فراغ از دفن نزد مزار شریف نشسته دعای کرد که خداوندا
اگر چشمان مرا روشن کنی و بینا نمایم باز دهی بروز سوم بر مزار فائض الانوار حضرت ایشان چراغها بفروزم و روشنی خواهم کرد
بقدرت الهی همون وقت هر دو چشمانش روشن گشتند و بینا شد و بغیر اعانت احدی بخانهٔ خود واپس آمد و از روح پرفتوح
حضرت مولانا جلال الدین رومی رضی الله عنهما نیز فیضها یافتند بلکه بخدمت کیمیا خاصیت حضرت مولوی معنوی بمرتبهٔ حضور دائمی
ممتاز بودند روزی حضرت ایشان بحضور فیض گنجور حضرت مولانا رومی علیه الرحمة والرضوان عرض نمودند که وفای وعدهٔ اختتام
مثنوی معنوی کی خواهید نمود فرمودند که محل ظهور ایفای آن وعده توئی و از تو این کار سترگ سرانجام پذیر خواهد شد حضرت مفتی صاحب
عذر عدم قابلیت و فقد استعداد پیش نمودند مقبول نگشت و فرمان مؤکد و تاکید شدید در بارهٔ تعمیل این حکم محکم صادر شد آخر الامر حضرت
ایشان ناچار و مجبور گشته اختتام مثنوی معنوی آغاز نمودند و در اثنای تحریر اختتام از حضرت مولوی معنوی رضی الله عنه چنان
مدد و فیض بحضرت ایشان میرسید که صفحات در صفحات ملهم میشدند و قلم برداشته تحریر میفرمودند و باین فیض رسیدن و ملهم شدن در آخر اختتام
اشاره اجمالی نموده اند و این هم از فیض مولاناست که حضرت ایشان مثنوی معنوی را حفظ نموده بودند و بآن کمال تعشق پیدا داشتند
و بمریدان ذی استعداد تعلیم آن بسیار میفرمودند بلکه در دل هر یکی از ارادتمندان تخم محبت مثنوی شریف میکاشتند که در عهد عمر اوشان
برگ و بار آورده نشو و نمای یافت و از تلامذهٔ حضرت ایشان چند علمای کرام سلسلهٔ طریقت حضرت ایشان جاری داشتند و اسمای
گرامی اوشان مندرجهٔ الذیل اند جناب مولوی سید محمد قلندر جناب مولوی محمد حسن رامپوری جناب مولوی عبدالرزاق جهنجهانوی
جناب مولوی حافظ احمد علی تهانوی جناب حافظ سید محمد یوسف شاه جناب مولوی محمد مظفر حسین کاندهلوی جناب مولوی عبدالرحمن جلال آبادی رحمهم الله تعالیٰ علیهم اجمعین

فصل نهم در بیان وفات حضرت ایشان

حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة همه عمر خود را که هشتاد و دو سال بود در راه مولیٰ صرف کرد و در کسب علوم ظاهریه و باطنیه و افاده و هدایت
خلائق بسر فرمود و چندان ریاضت شاقه نمودند که در آخر عمر شریف ضعف و نقاهت بغایت استیلا یافت و برای قوت عبادت
بعد نماز خفتن بوقت خواب استراحت دوای مرکب استعمال میفرمودند و خدمت دوا خورانیدن را یکی از تلامذهٔ حضرت ایشان
سعادت دارین دانسته بذمهٔ خود کرده بود شبی حضرت ایشان حسب معمول شریف دوا طلبیدند در انوقت آن طالب العلم حاضر نبود
دیگر کسی دوای دیگر آورد و حضرت ایشان تناول فرمودند در اندک مدتی غشی طاری شد و هوش و حواس بجای خود نماند و یک شب و
روز برین حالت بگذشت و همدرین حالت بروز یکشنبه پانزدهم جمادی الاخری در ۱۲۴۵ھ یک هزار و دو صد و چهل و پنج
هجری بوقت مغرب رحلت فرمودند و بامداد دوشنبه بجانب شمال قصبهٔ کاندهله آن گنجینهٔ علم و توحید را به پهلوی حضرت حاجی کمال الدین
دفن کردند رضی الله تعالی عنهما الحمد لله علی الاتمام والصلوة والسلام علی سید الانام وعلی آله الکرام وصحبه العظام ما تناوبت اللیالی والایام